



سگ کینه‌توز

آلبرت و اسکر فیکه روا

ترجمه محمد قاضی

آلبرتو واسکز فيگه روا

سگ کينه توز

محمد قاضی



آلبرتو واسکز فيگهروا

سگت کينه توز

le Chien

چاپ اول ۱۳۵۶

چاپ دوم زمستان ۶۲

حروفچینی: مؤسسه پیشگام

چاپ پڑمان

تعداد ۵۰۰۰

حق چاپ محفوظ است

ترجمہ این کتاب را بہ دوست عزیز
و بافہنگم جواد معینی تقدیم می کنم
محمد قاضی

مرد به سگ نگاه می‌کرد و سگ نفس زنان و بیحرکت، به انتظار فرمانی که شاید هرگز داده نمی‌شد به صاحبش خیره مانده بود. نگهبان گفتگوی بی‌سر و تهی را با نگهبانان دیگر شروع کرده و حیوان را که لابد مثل مجسمه آنقدر بیحرکت می‌ماند تا آفتاب تند استوایی مغزش را خشک کند، فراموش کرده بود.

سگ حیوانی زیبا و اصیل از ترکیب سگ‌گله آلمانی و گرگ بود. رنگ پشمش از قهوه‌ای مایل به سرخی شروع می‌شد و هر چه به طرف پاهای زمخت و نیرومندش می‌کشید به روشنی می‌زد تا تبدیل به رنگی شبیه به رنگ علف می‌شد. پوزه سیاه و کشیده‌اش، گوشهای سیخس، چشمهای درشت و براق و با هوش و زنده‌اش همه با آن فك فولادین و آن زبان دایم در حرکت و آن دندانهای درازش، که مهیب و تهدید کننده از لای دهان نیمه بازش دیده می‌شدند. تناقضی آشکار داشتند.

این سگ او را به یاد توله سگ خودش «باراباس» می انداخت که زیر چرخهای کامیونی رفته و له شده بود. و اینک از خود می پرسید که آیا باراباس هم اگر بزرگ می شد می توانست تنها با یک اشاره سر او دستوری را اجرا کند، یا ساعتها در زیر آفتاب سوزان بیحرکت بماند و تا به او اجازه نداده اند به سایه نرود؟

وقتی به یاد غم خود در آن روز افتاد که باراباس درحین طی کردن عرض خیابان به استقبال مرگ رفته بود لبخندی محزون بر لب آورد. ماهها احساس گناه در خود کرده بود از اینکه نتوانسته بود توله سگش را از خطرها آگاه کند و به او بیاموزد که اتومبیلها و موتوسیکلتهای کامیونها بازیچه نیستند - از آن بازیچه ها که می توان شادان و عووکنان به دنبالشان دوید - بلکه ماشینهای جهنمی شکست ناپذیری هستند که در مقابله با آنها از دست توله سگ بیچاره و بی مخی مثل او کاری ساخته نیست.

از آن پس، دیگر هیچگاه هوس نکرده بود سگ دیگری داشته باشد، و شاید از آن روز به بعد، که هنوز دوازده سالش نشده بود، آن خلق و خوی انزوا جویی در نهادش کم کم شکل گرفته بود. چون مرگ باراباس این یقین را در دل او نشانده بود که موجوداتی که به هم علاقه مند می شوند آخر یکدیگر را از دست خواهند داد، و لذا اگر آدم کسی را دوست نداشته باشد کمتر غصه و رنج خواهد دید.

دوازده سالگی سن نامناسبی است برای اینکه کسی عزیزی را از دست بدهد. آدم در آن سن نه آنقدر بچه است

که به آسانی فراموش کند و نه مرد شده است که بتواند
بر خود مسلط باشد و استدلال کند. دوازده سالگی سن
بدی است برای کسی که از مال دنیا فقط يك توله سگ
دارد و آن هم در زیر کامیون له بشود.

آدم از آن لحظه به بعد در خوف و هراس دایم از ماشین
بعدی بسر می برد که هر آن ممکن است از سر پیچ کوچه ای
سر برسد و همه شادیهای دنیا را با خود ببرد.

چشمانش را هم گذاشته بود و آن صحنه را باز می دید:
آن برکه درست شده از خون و آب پرتقال و آب لیمو و
کوکاکولا و آبجو و خرده شیشه که از کامیون می ریخت، و
در وسط آن، توله سگی که ناله می کرد و نمی توانست
بفهمد که در حال مرگ است.

او خود در کنار حیوان زانو زده و با تلاشی بی ثمر
کوشیده بود از زمین بلندش کند، غافل از خرده شیشه هایی
که به گوشت دستهایش فرو می رفت و خونی که از آن
می ریخت و با خون حیوان مخلوط می شد.

آن روز ناچار شده بود حیوان را از آنجا بردارد، و بر
ساق پایش هنوز اثر سفید زخمی به یادگار از آن روز
مانده بود.

دوباره به سگ که مثل مجسمه بی حرکت مانده بود نگاه
کرد و نگاهش بیهوا به سمت صف زندانیان محکوم به کار
اجباری و به سوی گروه معدود نگهبانان مسلح که در سایه
درختی به گپ زدن مشغول بودند لغزید، و تا به آن دشت
وسیع پوشیده از گیاهی تنک، آنجا که حاشیه خاکی
کوره راه همچون خراشی خون آلود بر يك پوست زیتونی
رنگ مشخص بود، کشیده شد.

آن خاک سرخ و آن گیاه سبز در زیر آن آسمان بی ابر و سفید از بیرنگی و در پرتو آن آفتاب سوزان، که همه چیز را با تابش عمودی خود خرد می‌کرد، کاملاً از هم متمایز بودند.

گرمی هوا چهل درجه بود و اندک نسیمی نمی‌وزید. سگک همچنان بر جای خود مانده بود و بجز پشم زبر و زمخت خویش حفاظی نداشت، دهانش باز مانده بود و تنها از زبان دراز و لرزان خود اندک خنکی‌ای می‌گرفت.

دور از آدمیت بود که بگذارند حیوان در آن آفتاب سوزان کباب شود، لیکن سگک تا وقتی که صاحبش به او فرمان نمی‌داد حاضر نبود حتی يك بند انگشت از جای خود تکان بخورد، و صاحبش از این امر مطمئن بود. مرد ماه‌ها بود که به آن دو (یعنی به سگک و صاحبش) می‌نگریست و قدرت تقریباً خدایی عجیبی را که آن نگهبان خشن بر آن حیوان اعمال می‌کرد می‌ستود.

برای پریدن و دویدن و خزیدن و حمله بردن و پنهان شدن و پس نشستن و تهدید کردن و کشتن... تنها يك اشاره یا يك کلمه صاحبش کافی بود که سگک کورکورانه اطاعت کند. و حتی اگر صاحبش به او فرمان می‌داد سگک بی هیچ تردید خود را به درون يك هواپیما یا به زیر يك کامیون می‌انداخت.

او زندانیان را مانند گوسفندان وحشتزده راه می‌برد، و تنها کافی بود بغرد یا دندان نشان بدهد تا سرکش ترین زندانی را به جای خود بنشاند. بسا او هیچکس جرئت نمی‌کرد از آن رفتارهای خودمانی که سگهای دیگر اغلب به ازای استخوانی تحمل می‌کنند داشته باشد.

او فرمانروای مطلق دسته بود و داستانی را به یاد مرد می‌آورد که در کودکی اثری عمیق در او بجا گذاشته بود، داستان سگی بزرگ که برای همیشه محکوم شده بود به اینکه سورتمه‌ای را بکشد، با گرگها بجنگد و با سگهای همزنجیر خود دعو کند، سگی که به نیروی قدرت و اصالت و سببیت خود همیشه از این معرکه‌ها پیروز بیرون می‌آمد.

آراندا^۱ نماینده قدیمی مجلس که با چهره پف‌کرده از گرما و خستگی درکنار او دراز کشیده بود جهت نگاه مرد را دنبال کرد و مدتی مدید به حیوان نگریست. زمزمه‌کنان گفت:

— دلم می‌خواست که آفتاب مغز این حیوان لعنتی را خشک می‌کرد.

مرد جواب نداد. آراندا پیرجای نیش دندانهای حیوان را هنوز به پاچه داشت و قسم خورده بود که انتقام خود را بگیرد. یکی دوبار تکه‌های گوشتی را که خرده شیشه در آن نشانده بود جلو او انداخته بود، ولی سگ فقط آن را بو کرده بود، او در گرسنگی سخت نیز به هیچ غذایی بجز آنچه صاحبش به او می‌داد لب نمی‌زد.

زندانی خوشحال بود از اینکه سوء قصد به جان سگ با ناکامی مواجه شده است. آخر آن حیوان اصیل‌تر از آن بود که شکمش سوراخ شود و بمیرد. و آنگهی مطمئن بود که حتماً آن سگ به حق پاچه آراندا را گاز گرفته است.

صاحب سگ از گروه نگهبانان جدا شد، در کنار کوره راه شاش کرد و ضمن اینکه نگاهی به سمت حیوان

1. Aranda

بیحرکت انداخت به طرف همقطاران خود برگشت. آنگاه خطاب به سگ گفت:

— خوب است. حالا همانجا بخواب!

بعد، رو به زندانیان برگشت و داد زد:

— شما هم، ای تنبل‌های تن‌لش، ابزار هاتان را بردارید و بروید سرکارتان!

ستون زندانیان محکوم به کار اجباری که به زحمت بیست نفری می‌شدند کند و آهسته شروع به تکان خوردن کردند. لیکن چند لگدی ازچپ و ازراست، همراه باغرش سگانی که دندان نشان می‌دادند جنبش ستون را تند کرد. آنگاه همه، یکی پس از دیگری، بیل و کلنگ‌ها را برداشتند و بار دیگر به کار ساختمان بیمه‌ده جاده‌ای پرداختند که به هیچ جا منتهی نمی‌شد.

مرد بیل خود را در زمین نشانید و لحظه‌ای سربالا گرفت. سگ بزرگ از جایگاه دیده‌بانی خود او را زیر نظر داشت، گویی می‌کوشید افکارش را حدس بزند و یا شاید خاطره‌ای را که در ضمیر او مدفون بود بیرون بکشد.

به‌هنگام غروب، زندانیان و نگهبانان و سگان در کامیون جمع شدند. در تمام طول راه، زندانی متوجه آن حیوان مغرور بود که برخلاف همجنس‌های خود خیال نداشت دراز بکشد تا تکان‌های کامیون را کمتر حس کند. بلکه قرص و محکم روی پا‌های خود ایستاده، سربالا گرفته، پوزه‌اش را به دم باد داده و چشمان سیاه و شیطان‌ش را راست به جلو خود دوخته بود.

— اسمش چیست؟

نگهبان که ناراحت شده بود لحظه‌ای در قیافه زندانی

خیره شد، سپس مسیر نگاه او را دنبال کرد، شانه بالا انداخت و گفت:
— سگ.

آنگاه از او رو برگردانید و همه حواس خود را متوجه گرد و غبار جاده کرد، و با این حرکت به طور قطع به گفتگو پایان داد. از لحن صحبت نگهبان و از حالت چهره اش مرد فهمید که او هیچ سهر و علاقه ای به سگش ندارد. و با اینکه سگش را خودش بزرگ کرده و تربیت کرده و نیمی از عمر خود را با او گذرانیده بود اهمیتی بیش از آنچه برای کلاه کاسکتش یا برای تفنگش که به شانه آویخته داشت قایل بود برای آن حیوان نبود.

برعکس، پیدا بود که حیوان جواب این بی اعتنایی را با عشق و اطاعتی بیحد و اندازه می دهد؛ چون گاه گاه آهسته سر بر می گردانید تا از نزدیکی دلگرم کننده صاحبش اطمینان پیدا کند.

این دو، تشکیل زوج عجیبی داده بودند، بدین معنی که حیوان از نژادی والا بود و خوشگل و اصیل و با هوش؛ ولی نگهبان، برعکس، زشت بود و بی تربیت و پست و خشن. و با این وصف پیدا بود که حیوان برای همه حرکات و اشارات صاحبش ارج و قدر عظیمی قایل است و بی هیچ شك حاضر بود که جانش را نیز در راه او فدا کند.

شب فرا رسید و دشت گندم زار که در کنار آن درختان اقاچیا و نخل کاشته بودند کم کم جای خود را به تیغزارها و تپه ها دادند و به جای خاک سرخ زراعتی زمینهای خشك و پر سنگلاخ پیدا شد.

پشه های خونخوار و بی امان به صورت ابرهای انبوه

بر کامیون تاختند. دیگر بجز صدای سیلی‌ها و فحش و
غر و لند زندانیان، که چون میچ دستشان با زنجیر به میچ
پهلودستی خودشان بسته بود درحرکات خود آزاد نبودند،
صدایی شنیده نمی‌شد.

آراندای پیر غرغرکنان گفت:

— این چه افتضاحی است! روز آفتاب پدرمان را در
می‌آورد و شب پشه‌ها... عجب مملکت مادر قحبه‌ای است!
صدای انفجاری سخن او را قطع کرد. لاستیک کامیون
ترکید، ماشین به طرف راست متمایل شد و چند متر
دورتر ایستاد.

— یاالله، همه بیایید پایین!

زندانیان دو به دو، هر يك با همزنجیر خودش، پریدند
پایین و رفتند درکنار جاده نشستند، درحالی‌که نگهبانها
و سگها به دقت مراقبشان بودند و راننده هم داشت جك
زیر کامیون می‌زد که آن را بلند کند.

پشه‌ها با سماجتي مضاعف همه را به ستوه آوردند.
نگهبانان و زندانیان پا بر زمین می‌کوبیدند و حرکات
بیخودی می‌کردند تا وقتی که ناگهان آراندای پیر،
آنکه محکمر از همه پا بر زمین می‌کوبید، جیفی وحشتناك
از درد کشید و زوزه‌کنان از هول داد زد:

— وای نیشم زد! این لعنتی نیشم زد!

با مشعلها زمین جلو پای او را گشتند و ماری دیدند که
پیچ و تاب می‌خورد و ضمن تکان دادن دم زنگدار خود
می‌گریخت. در آن شلوغی و همه‌مه که از این واقعه ناشی
شده بود یکی از نگهبانان تیری بیهوا در کرد که نزدیک
بود یکی را زخمی کند. نظم و آرامش وقتی به جمع

بازگشت که مار زنگی در تاریکی شب ناپدید شد، و سگان خشمگین لیکن محتاط با عوعو خود او را دنبال کردند.

آنگاه توجه همگان به پیرمرد بازگشت که فحش می داد و می نالید و با آن دستش که آزاد بود پای چپش را نگاهداشته بود و ناچار به زنجیری که او را به شریک بدبختیش بسته بود تکانهای شدید می داد.

پیرمرد مارگزیده گریه می کرد و می گفت:
— من دیگر مرده ام! مرده! مثل سگی که در کنار راه بمیرد... و پشه ها بخورندش.

همه به دور او حلقه زدند. مشعلها پیکر متشنج، دهان کف کرده، صورت کج و کوله و لاغر و سخت پریده رنگ و تابیده از درد و چشمان آبی تیره او را که در حدقه فرو رفته بود و از وحشت برق می زد نمایان ساختند. مردی که با او به زنجیر بسته شده بود با سماجت بسیار به نگهبانان خیره شد تا آخر یکی از ایشان با دسته کلیدی آمد، مارگزیده محتضر را آزاد کرد و رفیق او را به جستجوی مکان مطمئنی با خود کشید تا وی را در آنجا ببندد.
به او فرمان داد:

— سوار کامیون شو!

زندانی اطاعت کرد. لیکن در آن لحظه که زندانبان نیز می خواست به دنبال او از قسمت عقب کامیون بالا برود زندانی چنان لگد محکمی به وسط صورتش نواخت که او را محکم به روی زمین انداخت.

زندانی فوراً با پرشی بلند از کامیون بیرون پرید و در آن طرف گروهی که به دور نماینده پیر حلقه زده بودند

به زمین آمد. آنگاه با سرعتی که گفتی به نیروی فنر حرکت می‌کند از جاده گذشت و در انبوه جنگل فرو رفت. پشت سر خود صدای جیغ و داد و فرمانهای پی‌درپی و عو عو سگان و حتی صدای يك تیر تفنگ هم شنید ولی هیچ اعتنایی نکرد، چون تمام هوش و حواسش متوجه به يك هدف یعنی فرار بود. تنها چیزی که برای او اهمیت داشت فاصله‌ای بود که می‌توانست بین خود و دنبال کنندگانش بیندازد.

تا نفسش یاری می‌کرد دوید و در این راه صدای داد و فریادها و عو عو سگها نیز بر شتاب او افزودند. و نفس تازه نکرد تا از نهر دیگری هم‌گذشت، و برای اینکه حس بویایی سگها را به اشتباه بیندازد درحالی که تا زانو در آب بود مدتی مدید در آب پیش رفت.

آخر خود را به دست جریان آب رها کرد تا قدری استراحت کند، و وقتی ضربانهای تند قلبش آرام گرفت آهسته آب نوشید، احساس کرد که جانی گرفته است و آنگاه به صداهای شب گوش فرا داد.

صدای غریدن و پارس کردن سگان و بانگ آدمیان و صدای شاخه‌های درختان که لگد مال می‌شدند به گوشش خورد. در آن پایینها، دور دور، چراغهای کامیون يك تکه از جاده را روشن کرده بود. در طرف مقابل، در تاریکی شب که همدست او بود، منظره‌ای ناشناس و نامساعد به حال خود را حدس می‌زد. با خود گفت:

— برویم. من گمان می‌کنم مرتکب کار احمقانه‌ای شدم و آنها آخر مرا خواهند گرفت. به هر حال اکنون دیگر راه برگشت ندارم... باید دید که چه پیش خواهد آمد.

درحالی که تا مغز استخوان خیس شده بود و آب در پوتینهای کهنه‌اش شلپ شلپ صدا می‌کرد و پارچه زبر و زمخت جامه زندانیان به تنش چسبیده بود به فرار خود ادامه داد. از لای قلمستانها و تیغزارهای درون جنگل راهی برای خود گشود، بی‌آنکه به تیغهایی که به تنش فرو می‌رفت اهمیتی بدهد، و همه هم و غمش این بود که از چراغهای کامیون که همچنان با وقاحت تمام شب را روشن می‌کردند فاصله بگیرد.

سه ساعت بعد، فهمید که آخر تنها مانده است. و وقتی نسیم برخاست دیگر نه با بانگی همراه بود، نه با عو عو سگی و نه با اندك سر و صدایی.

به راه رفتن ادامه داد تا در سپیده صبح به نزدیکی کوهستان تیره و درهمی رسید که محیطی نمناك لیکن پذیرنده بود. و در آنجا صرف نظر از صداها جوی كوچك و بارانی که مدام می‌بارید، و این هر دو رد پایش را محو می‌کردند، حتی يك لشكر هم نمی‌توانست او را پیدا کند.

با خودگفت: چه خوب است که خودم را به آنجا برسانم! آنها باز ممکن است مرا تعقیب کنند، ولی وقتی از گشتن به دنبال من خسته شدند و رفتند من از این سرزمین خواهم گذشت و خودم را به مرز خواهم رساند...

سر برگردانید و به فلاتی که اندك مواج به نظر می‌رسید و در عقب او تا چشم کار می‌کرد گسترده بود نگاه کرد. در روشنایی مبهم سپیده دم، منظره به صورتی خاکستری رنگ و تیره و آرام و خاموش جلوه داشت، چنانکه گویی از سنگ بود. تنها در نقطه‌ای بسیار دور، در سمت مغرب

پرنده‌ای برخاست که شاید از آخرین خفاش شبگرد و یاز
نخستین پرنده شکاری روز پرواز ترسیده بود.
زندانی با خود فکر کرد:

— شاید هم سگی او را پرانده باشد...
و به راه خود به سمت کوه ادامه داد.

اکنون خورشید در آسمان می‌درخشید که او شروع به
بالا رفتن از کوه کرد. وقتی به خط‌الرأس رسید در نیمه
راه رسیدن به قله ایستاد تا به دشتی که زیر پایش بود
نگاهی بیندازد.

بر سر تخته سنگی نشست و آهسته نگاه خود را به
جستجوی اندک نشانه‌ای از حیات یا حرکتی که از وجود
تعقیب‌کنندگان خبر بدهد گردانید. مدتی مدید به همان
حال باقی ماند و کم‌کم احساس مطبوعی از امنیت و آرامش
در جانش می‌دوید که ناگاه برقی فولادی مردمک چشمش
را زد و توجه او را به نگهبان و سگش که می‌خواستند
شروع به بالا آمدن از کوه کنند جلب کرد.

غرغرکنان گفت: لعنت برایشان باد! اینها می‌خواهند
مرا از پا بیندازند تا بر من دست یابند...

دوباره به زحمت بلند شد و سر بالا گرفت تا فاصله
خود با قله کوه را برآورد کند، و آنگاه در حالی که کج و
معوج می‌رفت و فحش می‌داد و نفس نفس می‌زد رفتن از
سر گرفت.

آخر، چند دقیقه پیش از ابرهای بعد از ظهر، که در
امتداد دامنه سنگلاخی می‌لغزیدند و خاموش و سفید
همچون تهدیدی غیر قابل لمس پیش می‌آمدند، به قله
رسید. باد سردی ابرها را پیش می‌راند. هنوز مجال

تماشای منظره را پیدا نکرده بود که در مهی فشرده و نمناک غوطه‌ور شد، مهی که رطوبت آن تا مغز استخوانش اثر می‌کرد. باران بر نوك بلندترین درختان می‌بارید. وقتی پردهٔ باران کوهستان را پوشانید و آب به صورت آبشارهای كوچك شروع به شستن دامنه‌ها و بردن برگ‌های خشکیده و حشرات مرده و کلوخ‌های وارفته با خود کرد و خاک را گل‌کرد و پوستهٔ پای درختان را خیسانید مرد لبخندی زد و کوشید تا قیافهٔ پکر تعقیب‌کنندگان خویش را در آن دم که می‌فهمند رد پای او را برای همیشه گم کرده‌اند در نظر مجسم کند. با خود گفت:

— حال سرازیر شویم!... آنها مسلماً به این فکر نخواهند افتاد که بیایند و مرا در این طرف بجویند! او نیز همچون باران، همچون برگ‌های خشک و همچون کلوخ‌ها خود را از دامنه به زیر لغزانند، ضمن اینکه گاه‌گاه خود را به تنهٔ درختی یا بوتهٔ خاری می‌گرفت و خوشحال بود از اینکه می‌دید رد پایش با فوران آب به سرعت از بین می‌رود.

گرسنه بود و خسته و خیس از آب باران و از عرق تن، لیکن چندان شاد و سرخوش بود که اگر نفسش یاری می‌کرد زیر آواز می‌زد.

زمزمه‌کنان و با تمسخر و تحقیر گفت:

— آه ای آبیگای آنایا^۲، اکنون می‌توانی خود بلرزی، چون من اینك بار دیگر وارد گود می‌شوم...

۲

او تمام آن روز و تمام آن شب و سپس تمام روز و شب بعد نیز بی آنکه لحظه‌ای بیاساید راه رفت. مثل آدم ماشینی يك پایش را جلو پای دیگرش می گذاشت و پیش می رفت و تنها يك فکر در سرش بود، و آن اینکه از راه خود منحرف نشود: می بایست یگراست به سمت شمال برود و از نزدیکترین نقطه مرز دور شود تا نقشه دنبال کنندگان خود را نقش بر آب کند.

آخر از تپه‌ای بالا رفت، از خستگی خود را به گوشه‌ای انداخت و ساعتها به کاوش در چهار گوشه افق پرداخت تا مگر احتمالا نشانه‌هایی از حیات بیابد. لیکن خرگوشها را دید و پرنده‌ها را، و در آن دورها سواد جنبنده يك پلنگ امریکایی را که لابد در پی طعمه می گشت.

بعد از ظهر دو سوار دید که شش هفت رأس گاو کوهاندار را که رنگ پوستشان بسیار روشن بود جلو انداخته بودند و می بردند، و به هنگام غروب آفتاب، باز

بلای پشه‌ها بر سرش نازل شد. لیکن او آنقدر احساس خستگی می‌کرد که نیروی مقابله با حمله آنها را نداشت. طاقباز روی زمین خوابید و به زمزمه کردن این نخستین لحظه آزادی که پس از پنج سال نصیبش شده بود پرداخت. کوشید در ذهن خود مجسم کند که زندگی تبعیدی او در يك کشور دوست چگونه خواهد بود، و فکر کرد که در مجامع سیاسی سخنرانیها خواهد کرد تا شاید بدین وسیله آزادی کشور خود را جلوتر بیندازد. باز فکر کرد:

— بعد از این همه سال خوب است استراحت کند... و سرانجام با فراغ بال طلوع خورشید را تماشا کند، بی‌ترس از اینکه نکند رئیس جمهور آنایا از دنده چپ از خواب برخاسته باشد و لذا این تماشا برای آخرین بار باشد. به ستارگان نگریست و به نظرش آمد که آنها را نسبت به سالهایی که در زندان بسر می‌برد به خود نزدیکتر می‌بیند، و به یاد شبی افتاد که پس از آنکه برای نخستین بار با زنی عشقبازی کرده و در یکی از پلاژهای مشرق روی شن‌ها دراز کشیده بود به ستاره‌ها نگاه کرده بود. آن شب برای او که در آن زمان جوانی پرحرارت و شهوی بود شبی از عمر به حساب آمده بود. قیافه آن زن را که به آن خوبی توانسته بود حالش بیاورد به نظر آورد. اومدتی مدید ناز و نوازشش کرده و زمزمه‌کنان درگوشش خوانده بود که ادا و اطوارهای عاشقانه چقدر اهمیت دارد.

از آن به بعد، دیگر هیچگاه بی‌یاد او به آسمان پرستاره نگاه نکرده بود، هر چند اسم او را فراموش کرده بود. نسبت به محبت و گذشت آن زن حقشناس بود و یاد آن

نیکیه‌ها برای همیشه در خاطرش نقش بسته بود. با خود گفت: چه خوب میشد اگر باز عشقی می‌کردم... و باز احساس می‌کردم که دارم زندگی می‌کنم.

خود را به دست رؤیاهای خوش آزادی رها کرد و به خوابی سنگین فرو رفت، تا يك وقت از صدای غرشی از خواب پرید.

لولة تفنگی که از چند سانتیمتر فاصله با صورت او به رویش نشانه‌گیری شده بود مانع شد از اینکه اندك تکانی به خود بدهد، و ناچار برجا میخکوب شد. وقتی از فاصله بسیار نزدیک دندانهای تیز و چشمهای براق سگ را دید لرزشی از وحشت از سر تا به پایش دوید. نگهبان به او اخطار کرد که:

— بهتر است آرام بگیری. تفنگ من در نشانه‌گیری بسیار حساس است و رفیق من هم از بوی خون خیلی خوشش می‌آید...

به نظرش آمد که عمرش در آن صبح نمناك به آخر رسیده است و حال آنکه شب پیش گمان کرده بود که به زندگی بازگشته است. نگاهی به نگهبان انداخت و با ناامیدی پرسید:

— چطور توانستید مرا پیدا کنید؟

نگهبان با يك حرکت سگ را نشان داد و گفت:

— این حیوان قادر است قورباغه‌ای را در باتلاق پیدا کند... هرگز کسی نتوانسته است از چنگ او دربرود.

— با این وصف من نزدیک بود در بروم.

نگهبان لبخند زد و با حالتی حاکی از اطمینان سر تکان داد و گفت:

— يك وقت ما دو ماه تمام يك زندانی را دنبال کردیم،
و او آخر ترجیح داد که گلوله‌ای در مغز خود خالی کند.
— یعنی شما تا این اندازه از تعقیب مردم لذت می‌برید؟
— باز گرفتن يك زندانی فراری دو ماه حقوق اضافی
برای من دارد.

— شما اگر بگذارید بروم من می‌توانم معادل دو سال
حقوق به شما بپردازم.
— اگر بنا باشد من هم زندانی با کار اجباری بشوم
پول تو به چه دردم می‌خورد؟

هر دو مرد خاموش ماندند. نگهبان دستبند را به طرف
فراری پیش برد و به او اشاره کرد که خودش آن را به
دستش ببندد. تفنگش را به تنه درختی تکیه داد، سیگاری
روشن کرد و آن را به تانی و با اشتیهای تمام کشید، و
پس از آنکه ته سیگارش را دور انداخت کلاه کاسکتش
را روی چشمهایش پایین آورد و به خواب رفت.

فراری مدتی مدید انتظار کشید. سپس وقتی مطمئن
شد که نگهبان به خوابی عمیق فرو رفته است حرکتی به
خود داد. غرش خشك و دندان‌های تیز سگ او را برجا
میخکوب کردند.

نگهبان بی آنکه چشم باز کند و یاکمترین حرکتی بکند
غریب و گفت:

— اگر دست از پا خطا کنی این سگ تو را خواهد
کشت! برای من جایزه مرده و زنده تو یکی است.

مرد در جدی بودن اخطار نگهبان تردید نکرد و
ساعتهای متوالی به سگ خیره ماند. حیوان که گویی او
را از مرمر تراشیده بودند با دهان تمام باز و زبان آویخته

و نگاه خیره بر مرد، و در عین حال به وضعی که گفتی از خود به در بود و حالتی داشت که می توانست هم مراقب او باشد و هم در جای دیگری باشد، به او نگاه می کرد. مرد به این فکر افتاد که در وجود این حیوان بیش از صاحبش نشان آدمیت می بیند و طبیعت نقشه ها را در این دو موجود جا به جا کرده است، چه، حق این بود که سگ حرف بزند و فرمان بدهد و نگهبان فقط عوعو کند و فرمان ببرد.

با این وصف، قدرت بی حرکت ماندن و در عین هشیاری محض تبدیل به مجسمه شدن خاصیتی از آن سگ را بر ملا می کرد که نه جنبه انسانی داشت و نه حیوانی، بلکه خاصیت موجودی بود که نسبت به همه چیز، به گرما، به نیش حشرات و به تشنجهای ناشی از درد اعضا بی احساس بماند و به تعبیری فاقد حیات باشد.

فراری با خود فکر کرد: اگر صاحب سگ ناگهان بمیرد حیوان ساعتها و روزها به همین حال خواهد ماند تا وقتی که نوبت ما هم برسد. دستوری در مغز او حاك شده و همه وظایف حیاتی وی در این يك كلمه خلاصه شده است که «مراقب باشد». گویی هیپنوتیز شده است...

حیوان به يك ماشین خودکار زنده می مانست که برای اجرای عمل خاصی كوك شده بود؛ و با تأمل در چشمان خالی از هرگونه حالتش و در بی اعتنائیش نسبت به فعل و انفعالات خارجی می شد باور کرد که به راستی از بروز هرگونه احساس و از تظاهر به هر واکنشی عاجز است.

ساعتها گذشت. نگهبان آهسته خور خور می کرد.

خورشید به نقطهٔ اوج نزدیک می‌شد و تبدیل به يك پارچه آتش می‌گردید، و در همان حال بر شدت آواز جیرجیرکها افزوده می‌شد. مگسها شروع به آزار ایشان کردند و به دور صورت او و پوزهٔ سگ به پریدن و وز وز کردن پرداختند. لیکن در آن دم که او می‌کوشید با دست مگسها را از خود براند حیوان بی‌حس و حرکت مانده بود و در سرتاپای وجودش که گویی تبدیل به سنگ شده بود تنها زبان بی‌قرارش تکان می‌خورد.

مرد از ناراحتی ناشی از این فکر که حتماً خواهد مرد حیوان را فراموش کرد؛ و حتی اگر بلافاصله پس از بازگشت به زندان هم اعدام نمی‌شد حضرت رئیس‌جمهور آبیگای آنایا بی‌هیچ شك و شبیهه «پیشامدی» برای او جور می‌کرد تا خیالش از حیث تلاش برای فرار مجدد کاملاً راحت شود.

مرد هیچ وقت نتوانسته بود خوب بفهمد که چرا تا به حال زنده‌اش گذاشته‌اند. به هر حال این فرار ناموفق حتماً کاسهٔ صبر دیکتاتور را لبریز می‌کرد.

رئیس‌جمهور يك روز گفته بود: «من دیگر دشمنی ندارم، چون همه‌شان مرده‌اند...»

ولی این گفته — اعم از اینکه موثق بود یا نه — مربوط به سالها پیش بود، و شاید با گذشت زمان، آنایای پیر در اسلوب و روش خویش اندك تغییری داده بود. اکنون دشمنان او هر دم بر طول صفهای زندانیان محکوم به کار اجباری می‌افزودند و این زندانیان در دور ترین و پس‌افتاده‌ترین مناطق کشور به جاده‌سازی روزگار می‌گذرانیدند. لیکن بسیاری از یاران و هواداران دیکتاتور پیر او را تحريك

می‌کردند تا باز به دوران جوخه‌های اعدام و محاکمات صحرایی برگردد. لابد می‌گفتند:

— ببینید! این هم نتیجهٔ رحم و اغماض! سه روز درهول و تکان بودیم به امید اینکه به این یاغی فراری به سرعت دست خواهیم یافت... حضرت رئیس جمهور کافی است فکر کنند که اگر این آریستید اونگریای^۱ ملعون از مرز می‌گذشت چه اتفاقاتی ممکن بود بیفتد...

و لابد یکی از آنها جواب می‌داد:

— دوباره يك جبههٔ مخالف تشکیل می‌داد که بجز مشتی اراذل و او باش خیال‌باف و ترسو نمی‌توانست در آن باشد... یکدفعه انگار نوری درخشید. مرد تا يك لحظه گمان کرد که خواب دیده است. اما نه، چون چشم او باز به آن نور افتاد که بلافاصله در چشم حیوان هم منعکس شد. سپس بار دیگر پلک‌های چشم حیوان منقبض گردید. مرد آهسته سرش را در جهت نگاه حیوان گردانید. در فاصلهٔ بیست متری، خرگوش سفیدی که لکه‌های قهوه‌ای رنگ داشت، بی آنکه اندک پروای حضور ایشان را داشته باشد، در حول و حوش کنام خود، در بین تخته سنگ‌ها و بوته‌های گون جست و خیز می‌کرد. نفس سگ به شماره افتاد. خرگوش تا قسمت تنك تیغزار پیش آمد و با پوزهٔ نگران خود بوتهٔ گیاهی را بو کرد. در همان لحظه بینی سیاه سگ لرزید و برق چشمانش بیشتر شد.

مرد به حیوان نگریست و سپس در فاصلهٔ کمتر از چهار متری خود، نزدیک نگهبان که به خواب رفته بود، به تفنگ او که به درختی تکیه داشت خیره ماند. کوشید

1. Aristide Ungria

حدس بزند که تفنگ نگهبان فشنگ در لوله دارد یا نه. در آن صورت فقط يك ثانیه وقت می‌خواست تا ماشه را فشار بدهد، و این يك ثانیه سرنوشت او را، اعم از آزادی یا مرگ، تعیین می‌کرد.

خطر بزرگی می‌کرد و خودش براین حقیقت واقف بود. سگ حیوان چالاکی بود و وقتی اثر غافلگیری می‌گذشت بلافاصله واکنش نشان می‌داد. فوراً می‌پرید و گلوی او را می‌گرفت و احیاناً شاهرگش را می‌زد، و بر فرض هم موفق نمی‌شد صاحبش این فرصت را پیدا می‌کرد که هفت تیرش را از جلد بیرون بکشد و او را از پا درآورد. بنابراین اقبال او در اینکه از مهلکه جان بدر ببرد بسیار ناچیز بود، و این را هم می‌دانست که اگر همانطور تسلیم می‌شد تا او را به زندان برگردانند اصلاً چنین اقبالی نمی‌داشت. بنابراین تصمیم گرفت که هرچه بادا باد بخت خود را بیازماید، و دوباره در کمین خرگوش که از هر طرف جست و خیز می‌کرد و چنان بود که گویی می‌خواست سگ را وسوسه کند، نشست.

او انضباط کامل سگ را که می‌توانست با يك پرش سریع شکار خود را بگیرد و نمی‌جنبد تحسین می‌کرد و در این فکر بود که چند وقت است صاحب سگ غذای چنین ترد و لذیذی به او نداده است.

در ذهن خود به حیوان التماس می‌کرد که:

— بدو، بگیرش! بدو! منتظر چه هستی؟ بگیرش و بخورش! ... ببین چه گوشت ترد و لطیف و چه خون گرمی دارد و استخوانهایش چگونه در زیر دندانهای تو صدا خواهند کرد... یاالله، بجنب!

لیکن سگک همچنان بیحرکت مانده، گوشه‌هایش سیخ بود و پره‌های بینیش از هم باز شده بود، و حال آنکه تصویر خرگوش در ته عنبیه چشمانش منعکس بود.

مرد با اعصاب تحریک شده انتظار کشید و از يك صدم ثانیه غفلت حیوان استفاده کرد تا به انگیزه يك واکنش آنی عصبی پرید و تفنگک را از لوله‌اش گرفت، آن را مثل يك چماق به دور سرش گردانید و با تمام نیروی خود بر فرق حیوان که با نیش تمام باز به او حمله‌ور شده بود کوبید.

صدای خشکی برخاست. سگک زوزه‌کشان از دامنه به زیر در غلتید. در همان دم صاحبش از جا پریده و دست به غلاف هفت تیرش برده بود، ولی هنوز تسمه چرمی روی غلاف را برنداشته بود که صدای تیرتفنگی برخاست و نگهبان که سینه‌اش با يك گلوله کالیبر بزرگت سوراخ شده بود به پشت در افتاد.

بار دیگر سکوت حکمفرما شد. حتی جیرجیرکها نیز خاموش شدند. مرد با کمال تعجب دریافت که بر هر دو دشمنش پیروز شده است. به روی مجروح خم شد، جیبهای او را گشت و کلید دستبندهای خود را پیدا کرد. لحظه‌ای به دستبندها ور رفت، خود را آزاد کرد و با خیال آسوده هر دو میچ خود را مالید.

نگهبان را که هنوز نفس می‌کشید معاینه کرد. کافی بود که گلوله را فوراً از بدنش دریاورند ولی تا نزدیکترین بیمارستان به آنجا بایستی چهارپنج روز راه فاصله باشد. مرد دلش می‌خواست احساس ترحمی بکند یا اندک سرزنش وجدانی در درون خود حس کند، لیکن به همه آن فراریانی

اندیشید که مورد تعقیب قرار گرفته و باز گیر افتاده
بودند، این بود که شانه بالا انداخت و به صدای بلند،
آن گونه که گویی می‌خواست حریفش بشنود، گفت:
رفیق، آدم همیشه برنده نیست. تو این بار کور
نده‌ای.

تفنگ را برداشت، هفت تیر را لای پیراهن و شلوارش
چپانید، نگاه آخری به سگ خون‌آلود انداخت، از کوه به
پیر آمد و به سمت شمال رفت.

مسافتی دور شده بود که ناگاه گویی به یاد چیزی افتاد.
برگشت و به دستش تکان بزرگی داد و با خوشحالی تمام
داد زد:

— متشکرم خرگوش!

۳

مقداری انبۀ آبدار و موز طلایی چید. خوشحال بود و سیر بود. حتی ناگهان متوجه شد که دارد يك آواز قدیمی شاگرد مدرسه‌ای مربوط به زمانهایی را که از يك گلۀ بزرگ گاو تخم کشی می‌کرد زمزمه می‌کند.

مرگ را پشت سر گذاشته بود و اینک می‌خواست چندان از آن دور شود که هر چه زودتر فراموشش کند. از اینها گذشته، هیچ کار بدی نکرده بود، چون آن نگهبان کسی نبود بجز نوکر پست دیکتاتور، یکی از همان آدمهای رذل که مملکت را فدا می‌کنند.

به بانگ بلند با خود گفت:

— اگر مزدوران آبیگای آنایا نبودند مدت‌ها بود که او سرنگون شده بود. این نابکاران بدتر از رئیسشان هستند، چون جاه‌طلبیشان به جمع کردن چند شاهی محدود می‌شود. بنابراین اگر ما ایشان را به بهای گرانتری می‌خریدیم حاضر بودند برای ما هم آدم بکشند... ما

سرانجام يك روز آنها را نابود خواهیم كرد و خودمان را از شر اين كرم موذی نجات خواهیم داد و آزاد خواهیم شد... آن وقت دیگر نه زندان خواهیم داشت و نه اردوی كار و نه زندانی محكوم به كار اجباری برای ساختن جاده‌های بیمصرف... ولی آخر ما به چه وسیله می‌توانیم شرارت پلیس‌های آنایا را خنثی کنیم؟...

رنج می‌برد از اینکه نمی‌تواند راه حلی پیدا کند و رؤیاهایش همیشه به واقعیت برمی‌خورد. او می‌دانست که حکومت به هر شکلی که باشد جز اینکه بر زجر و فشار متکی باشد نمی‌تواند به زندگی خود ادامه بدهد، ولی این حقیقت ناراحتش می‌کرد. با خود گفت:

— ما با زندانی کردن هواداران آنایا عملاً به ایشان حق می‌دهیم که به نوبهٔ خود ما را زندانی کنند... اما اگر هم نسبت به ایشان گذشت بکنیم به ایشان اجازه داده‌ایم باز به آزادی همه تعدی کنند...

تحقیرها و شکنجه‌های این پنج سال اخیر به یادش آمد. باز همان شب‌های بی‌پایان را در نظر مجسم کرد که بازنجیر به نفر بنل دستی خود بسته بود، و به صورت تکه گوشتی درآمده بود که از دردهای اسهالی به خود می‌پیچید و در کثافات خود غوطه می‌خورد. به یاد موج‌های نفرتی افتاد که در آن هنگام وجود او را فرا می‌گرفت و به اعماق درونش چنگ می‌انداخت. به یاد می‌آورد که قسم خورده بود با دست‌های خودش جلادانش را خفه کند و همان شکنجه‌ها و توهین‌هایی را که از ایشان تحمل کرده بود در حق ایشان روا دارد، و اکنون متعجب شد از اینکه می‌دید آن هوس‌های انتقام در او رو به خاموشی می‌رود.

اکنون چنان نشاطی در وجود او بود و از اینکه آزادانه در آن راه ناهموار راه می‌رفت و بوی گیاه تازه و تپاله‌گاو استشمام می‌کرد چندان خوشحال بود که حس می‌کرد می‌تواند گذشته را فراموش کند. دلش می‌خواست گذشته را به یکباره محو کند. کینه خود را فرو بخورد و خود را قانع کند به اینکه آن پنج سال عمر از دست رفته جبران شده است و او از این پس همیشه می‌تواند با خیال راحت بر چنین راهی برود.

فکر کرد:

— من اکنون چهل و سه سال دارم و هنوز سالیان درازی در پیش دارم که نباید آن را با اندیشه گرفتن يك انتقام احمقانه ضایع کنم... من مردی را کشتم... مردی رذل و بدنهاد را! و باکشتن او همه اراذلی را که رنجم داده و شکنجه‌ام کرده‌اند کشتم! من باید با همین فکر خو بگیرم... راه که دو طرفش را بوته‌های خار گرفته بود ناگهان به زمین بازی رسید و مرد از دیدن يك گروه پنج نفری که به دور آتشی نشسته بودند یکه خورد. آن پنج ناشناس همینکه او را دیدند دست به اسلحه بردند و سپس تامدتی در سکوت نگاهش کردند. سه تن از آنها باتفنگهای قدیمی به نخ بسته به او نشانه رفتند. او از اینکه دید آن مردان لباس نظامی به تن نداشتند آسوده خاطر شد. سپس نگاهش به میله‌های آهنی که برای داغ کردن مالها در آتش سرخ می‌شدند و به گوساله‌ای که به پهلوی افتاده بود و می‌نالید دوخته شد.

به ایشان سلام کرد.

مردی که ظاهراً رئیس گروه بود و ریش انبوه و قیافه

زننده‌ای داشت به او نزدیک شد، سرتاپای او را ورانداز کرد و به لحن خشنی پرسید:
- از کجا می‌آیی؟
- از کوه.

همه به لباس متحدالشکل فراری که يك جامهٔ خشن کرباسی مستعمل با خط‌های پهن راه‌راه بود نگاه کردند.

- تو زندانی با اعمال شاقه هستی؟
مرد حس کرد که انکار بی‌فایده است و با حرکت سر تأیید کرد. مردها فوراً از آن حالت خشونت و خصومت بدر آمدند. رئیسشان گفت:

- پس خوش‌آمدی، رفیق... اینجا از هیچ چیز نباید بترسی.

فراری لحظه‌ای در سرو وضع ایشان نگریست، به میله‌های آهنی نگاه کرد و موضوع را فهمید. پرسید:
- شما مال دزد هستید؟

یکیشان شانه بالا انداخت و گفت:

- می‌دانی این کار چه صورتی دارد... این دره‌ها پر از مال‌های وحشی و بی‌صاحب است که معلوم نیست به‌کس تعلق دارند...

در جایی نزدیک به آتش که به‌او تعارف کردند نشست، يك فنجان قهوهٔ گرم کرده که به‌او دادند گرفت و به‌دهانش مزه کرد، و قدری هم گوشت بو داده و بیسکویت مانده گرفت. مدتها بود که غذایی از این بهتر نخورده بود.

دید که سه تن از گاوچران‌ها با خونسردی تمام به‌داغ کردن ماده گاوهای جوان ادامه می‌دهند، و سپس آنها را در يك محوطهٔ شبه محصور که موقتاً ترتیب داده بودند

رها می‌کنند. پرسید:

— این حیوانها را به کجا می‌برید؟

— به آن طرف مرز...

— مرز مراقب ندارد؟

— ای بابا، با دویست «پزو» سربازها چشمه‌اشان را هم می‌گذارند.

— اجازه هست من هم باشم بیایم؟

رئیس گروه در جواب تردید کرد و با نگاه نظرفقاییش را پرسید. پیر مردی که يك چشمش سفید و صورتش پر از آثار زخم و خراشیدگی بود با حرکت سر جواب منفی داد و گفت:

— متأسفم رفیق. این برای ما هیچ مهم نیست که تو از زندان فرار کرده‌ای، اما همراهی تو با ما ممکن است برای ما ایجاد دردسر بکند... رد کردن ماده گاوهای گرسنه از مرز مسئله‌ای نیست، اما رد کردن يك زندانی با اعمال شاقه چه عرض کنم... چرا تو را زندانی کرده بودند؟

— به جرم سیاسی...

— دیگر بدتر. رئیس جمهور از فرار يك دزد یا يك جانی ککش نمی‌گزد، اما برای کسانی که برضد او توطئه می‌کنند خیلی سخت می‌گیرد... متأسفم!

— می‌فهمم.

تکانی به خود داد که برخیزد و برود ولی پیر مرد با يك حرکت نگاهش داشت و گفت:

— دلخور نشوی، ها... امشب را پیش ما بمان و فردا به سفر خود ادامه بده.. در اینجا هیچ خطری متوجه تو

نیست... آیا آنها در تعقیب تو هستند؟

— دیگر نه.

ریشو به تفنگی که زندانی روی زانوهای خود گذاشته بود به دقت نگاه کرد و گفت:

— این تفنگ دولتی است. تو آن را از دست يك نگهبان گرفته‌ای؟

مرد سری به علامت مثبت تکان داد، ضمناً، در دل به مہارتی که آن مردان در خواباندن و داغ کردن گوساله‌ای در کمی دورتر از آنجا از خود نشان می‌دادند تحسین کرد: یکی از ایشان گردن گوساله را می‌پیچانید، دیگری دست و پای او را می‌بست و سومی آهن سرخ شده را روی نشانه قبلی حیوان می‌چسبانید.

حیوان فریادی دردناک کشید و بوی تند پشم و گوشت سوخته فضا را پر کرد.

این گوساله به طرزی عجیب لحظه‌ای چند او را به یاد سگ انداخت که خود بی‌حس و خون‌آلود در پای درختش انداخته بود. البته این مرگ خوبی نبود که او نصیب آن سگ کرده بود و خودش هم احساس غرور نمی‌کرد از اینکه سگ راکشته است. در موارد دیگر بیشتر خوشحال می‌شد اگر او را با خود دوست می‌کرد، و دوستی با آن سگ برای او بسیار آسان‌تر از دوستی با بسیاری از آدمها بود.

تقریباً ناخودآگاه از دهانش پرید که:

— من سگی را کشته‌ام.

گاو دزدها با تعجب نگاهش کردند و گفتند:

— سگ؟

— بله، حیوان عجیبی بود... بسیار آدم‌تر از بسیاری از آدم‌ها بود...

پیر مرد گفت:

— من اسبی داشتم که اینطوری بود. با او آسان‌تر می‌توانستم حرف بزنم تا با این سه نفر که اینجا هستند... لحظه‌ای ساکت ماند و باز گفت:

— و به تو اطمینان می‌دهم که خوب هم می‌فهمید...

— خوب، آن اسب چه شد؟

— بسکه فکر کرد دیوانه شد.

پیر مرد با چشم سفیدش چشمکی زد و ادامه داد:

— يك روز با كله پرید توی يك دره و من همانقدر مجال کردم که خودم را به بوته گونی بیاویزم. باز چند لحظه‌ای فکر کرد و این بار گفت:

— از يك حیوان نباید بیش از آنچه از او برمی‌آید انتظار داشت... و همینطور از آدم‌ها.

خورشید در افق فرو رفت، نسیم خنك‌تر شد و پشه‌ها بیدار شدند. ریشو از جابرخواست و يك تکه تپاله در آتش انداخت. دودی غلیظ و بدبو آنان را درخود پیچید و برای چند لحظه‌ای پشه‌ها را دورکرد. همه شام مفصلی مرکب از گوشت پخته گاو و قهوه گرم خوردند. سپس همینکه شب شد یکی از مردان گیتارش را برداشت و آهنگی محلی از آن همین ولایت را نواخت.

پیرمرد به لحنی شمرده و متین شروع به صحبت کرد و گفت:

— این دشت دیگر به وضع زمانهای سابق نمانده است. حالا مردم پایتخت برای تعطیلات آخر هفته، یا به قول

خودشان «ویك اندا» به اینجا می آیند. آنها اغلب هواپیمای شخصی دارند و صاحب املاك بزرگی هستند که دارای برق و تلویزیون است. در زمان ما دوازده روز طول می کشید تا از اینجا با اسب به پایتخت برویم. آن وقتها هیچ بیگانه ای به سرزمین ما برای شکار قدم نمی گذاشت و تو می توانستی يك ماه تمام در این دشت اسب بتازی بی آنکه به ذیرو حی بر بخوری... و گله های گوزن بود که در جلو چشم تو جا به جا می شد... امروز آدمهای شهر با کامیونهای كوچك و موتورهاشان حیوانها را رم می دهند. مردی که گیتار می نواخت در دنباله سخن او گفت:

— و اگر تو گاوی از يك گله می دزدیدی صاحبش شکایت نمی کرد... اما حالا اگر چنین کاری بکنی انگار دخترش را قر زده ای!

سری تکان داد و باز گفت:

— حالا حتی ساکنان دشت هم آدمهای خودخواهی شده اند...

— اینها دشت نشینان اصیل نیستند، تازه به دوران رسیده های شهری هستند که املاك بزرگ را می خرند و اسب سواری هم نمی دانند. کثافتها فقط بلدند توی ماشینهای جیپشان بلمند و پز بدهند...

— جاده هم زیاد کشیده اند...

— سیمهای خاردار هم دارند...

مرد حالت کسی را داشت که مشغول تماشای یکی از آن فیلمهای قدیمی «وسترن» باشد، فیلمی که به طرزی خستگی ناپذیر همه اش روی صحنه واحدی بچرخد: صحنه

آدمهای مسلح که مال و حشمشان دورشان را گرفته‌اند و درروشنایی آتش اردوگاه برای نابودی دشتهای بزرگ ناله و شکوه می‌کنند.

به نظر او کاملاً غیر عادی و عجیب بود که در دنیا هنوز جایی هم باشد که در آن بتوان مال دزد دید. مگر دزدی اغنام و احشام یکی از کهنه‌ترین شغل‌های بشر نبود؟ ریشو سربالا گرفت، در وضع ماه و ستارگان دقیق شد، و سپس رو به سوی پیرمرد برگردانید و گفت: — حالا وقتش است.

پیرمرد تصدیق کرد، به سنگینی از جا برخاست، رفت و در بقچه خود گشت و با بسته‌ای برگشت که آن را با احتیاط فوق‌العاده در جلو همه باز کرد. سپس آن شیء قیمتی را به همه نشان داد، آن را روی سنگ صافی گذاشت، روی تکه‌ای فشار داد، و بعد، خوشحال و خرسند به جای خود که پای تنه درختی بود برگشت.

موسیقی گوشخراشی آرامش شب را در هم شکست. در همان نزدیکی، ماده‌گاوی که در چمنزار می‌چرید ناله‌ای کرد. صدایی با تحریرهای شیرین و ملایم اعلام کرد:

— و اکنون به سی و چهارمین قسمت داستان «زن بی گذشته» نوشته و تنظیم شده توسط سارا پلازا^۲، از روی داستان کوتاهی از کورین تلادو^۳ گوش بدهید...

مرد با حالتی حاکی از ناباوری سرتکان داد، با انگشت دستگاه رادیو را نشان داد و پرسید:

— شما هر شب به این داستان گوش می‌دهید؟

در جواب، او را امر به سکوت دادند.

2. Sara Plaza

3. Corin Tellado

حیوان همچنان که گیج و منگک افتاده بود يك قطره خون توی دهانش آمد. مدتی طول کشید تا به یاد آورد که چه اتفاقی افتاده است.

هر عضله‌ای از عضلات بدنش درد می‌کرد، و او ناچار تلاش فوق‌العاده‌ای کرد تا توانست بلند شود و روی پاهایش بایستد و نگاهش را که هنوز مغشوش بود میزان کند. ناله خشکی از گلویش بیرون زد و تا آنجا که برایش مقدور بود خود را تا پیش صاحبش کشید و آهسته نالید. مرد چشمان خود را که سایه مرگ بر آنها افتاده بود گشود و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد فرمان داد:

— بکش! او را بکش!

سپس پلکهای خود را بست و حیوان متوجه زمزمه بم خونی که از زخم او بیرون می‌زد شد. نگهبان را بوکشید، ریش زبر و ژولیده او را با تلاشی نومیدانه لیسید تا مگر او را به حیات باز گرداند، و به طرزی مبهم فهمید

که این پوست، که سابقاً نرم و گرم بود اکنون چیزی بجز يك قشر سرد و بیجان نیست. بار دیگر از خشم و بیچارگی و همچنین از شرم و خجلت ناله سرداد.

او مسرّول بود. گرچه به روشنی بر مسرّولیت خود واقف نبود لیکن به حکم غریزه می دانست که برای مدت يك ثانیه هم شده از وظیفه خود غفلت ورزیده بود. اکنون صاحبش بر اثر همان يك لحظه غفلت او در شرف مردن بود و خود او هم جسمی خرد و رنجور از درد داشت.

خاطرات مبهمی بسته گریخته به ذهنش برمی گشت. ماجرای خرگوش و مرد که تفنگ را بلند کرده بود و ضربه ای که به سرش زده شد و مبارزه اش با مرگ همه را به وضوح به یاد آورد.

از مجروح بوی عجیبی بلند بود. نه بیدار بود و نه خواب، و با او هم حرف نمی زد، اما طبق معمول نفس هم نمی کشید. صدایی که از گلویش درمی آمد هیچ شباهتی به آن خورخورهای ناگهانی که اغلب اوقات نیمه های شب او را از خواب می پراند نداشت.

مرد در حال جان دادن بود، و سگ به یقین این را می دانست. او مرگ گوزنهایی را که خود با يك ضرب دندان کارشان را ساخته بود، و مرگ خرگوشهای کوهی و کبکها و خرگوشهای اهلی و حتی مرگ سه پلنگ امریکایی را به چشم دیده بود. همه آنها همین نگاه شیشه ای و همین بوی مخصوص و همین هاله لرزانی را داشتند که نه دیدنی بود و نه حس کردنی و نه شنیدنی، و با این حال به زیر پوست آدم رسوخ می کرد و مو بر بدن آدم سیخ می نمود.

سگ سرش را به شانه صاحبش تکیه داد و دست او را که روی سینه‌اش، نزدیک به زخم، افتاده بود بو کشید. دست آغشته به خون و خاک بود، و او از آن دست بوی خودش را که از لحظه آخرین نوازش هنوز بر آن مانده بود شنید. روی پیراهن او که در اطراف زخم سینه پاره شده بود بو قویتر و زننده‌تر به مشام می‌رسید: بوی باروت بود. او بوی باروت را خوب می‌شناخت و همیشه پس از آن غرش رعدآسای گلوله که تا يك لحظه گوشش را کسر می‌نمود آن را احساس می‌کرد.

این صدای خرخر و نوای ناله مرگ بود. اکنون مطمئن بود که صاحبش محکوم به مرگ است و بنای زوزه را گذاشت. گویا مرد صدای زوزه را شنید چون بی آنکه تکان بخورد لبهای خود را تا نیمه باز کرد و به زحمت توانست این دو کلمه را ادا کند.

— بکشش!

و پس از آن دیگر هیچ چیز نبود. فقط سکوت بود. نه خرخری و نه ناله‌ای، و خون هم دیگر از محل زخم بیرون نمی‌زد.

حیوان مدتی مدید زوزه مرگ سر داد. دیگر چیزی از خصوصیات سگی در او نمانده بود. تبدیل به گرگ بیابان شده بود، گرگی وحشی که درد و خشم و دق دل خود را با زوزه تسکین می‌داد. ناله گوشخراش او کوه‌ها و تپه‌ها و دره‌ها و جویبارها را در می‌نوردید، و اگر فراری آن را می‌شنید از وحشت باز می‌گشت، چون می‌فهمید که برای نجات از شر این کینه و این عزم جزم هیچ پناهی وجود ندارد و لذا باید این فریاد را برای همیشه در گلوی

دشمنش خفه کند.

او بدین گونه تمام مدت شب را به روی نعش صاحبش خوابید و زوزه کشید. در سپیده دمان، نخستین دسته‌های لاشخور بر درختان آن حول و حوش نشستند و او برای تاراندن ایشان بنای عوعو را گذاشت. سپس يك پلنگ آمریکایی را که به بوی خون به آنجا کشیده شده بود دور کرد و با پنجه‌های خود صف مورچگان و خیل مگسها را له کرد. از بس مبارزه کرده بود که داشت دیوانه می‌شد، و کم‌کم فهمید که باید ول کند. لاشخورها بر بالای سرش در طیران بودند، پلنگ نیز در همان حول و حوش و نزدیک به نعش می‌پلکید و مورچه‌ها و مگسها از هم اکنون روی آن لاشه خشکیده جمع شده بودند.

به صاحبش نگاه کرد، دستش را لیسید، بوی آشنای او را استنشاق کرد و به طرف دشت سرازیر شد. در پایین تپه سربرگردانید و دید که ضیافت مرگ بر لاشه مرده شروع شده است.

آخرین زوزه را کشید، هوا را بو کرد، رد پا را یافت و به تعقیب زندانی فراری پرداخت. فرمان مرد محتضر هنوز در گوشش صدا می‌کرد که گفته بود: بکشش!

۵

رودخانه پهن و زلال و گود بود. مرد احساس سبکی و راحتی می‌کرد. در امتداد ساحل، در میان علفهای بلند که درختان بزرگ سدر و بید و جنون بر آنها سایه انداخته بودند می‌دوید.

آنجا گوشه آرامی بود که نسیم دست نوازش به سرش می‌کشید و پر از سایه روشن و غلغله و عطر و رنگ بود، و مرغان ماهیخوار و مگس خوار و سنجابها و طوطیها در آن مسکن داشتند.

آدم دلش می‌خواست برای همیشه در آنجا وطن کند و روزها را به صید ماهی سفید و شکار خرگوش و درآوردن تخم لاک پشته‌ها و چیدن میوه «پاپه» بگذراند. مرد لبخند زد، مطمئن بود که تنها است، اسلحه‌اش را زمین گذاشت، پوتینهایش را از پا درآورد، داخل آن آب خنک شد و مدت زیادی آب تنی کرد.

پس از آن، پیراهنش را شست و مدتی محکم چنگ زد

و چلانند تا مگر چرك و كشتافت ماههای اخیر را از آن بیرون
بکشد، ولی در همان لحظه که می‌خواست پیراهن را روی
شاخه‌ای پهن کند ناگهان حس کرد که رعشه سردی در
سرتاسر مهره پشتش دوید.

در آن پایین، درست در کنار تفنگش و پوتینهایش
سگ را دید که آهسته می‌گرید و دندان نشان می‌داد و
انتظارش را می‌کشید.

از فرط ناراحتی مدتی طول داد تا واکنشی از خود
نشان دهد. پس از چند لحظه تأمل تصمیم به عقب نشینی
گرفت و در آب رودخانه غوطه‌ور شد. آهسته و آرام به
سمت ساحل مقابل شنا کرد، از آب بیرون آمد و از آنجا
به دقت به حیوان نگریست.

هر دو مانند دو گلا دیاتور که بخواهند زور یکدیگر را
بسنجند سرتاپای هم را و رانداز کردند.
مرد از همانجا بر سر حیوان داد زد که:
— پس تو نمرده‌ای؟

سگ در جواب عوعو خشك و کوتاهی کرد. مرد سر
تکان داد و زهر خندی بر لبانش نقش بست. زمزمه‌کنان
با خود گفت:

— چه دشمن ناقلایی پشت سر خود گذاشته‌ام!
و سپس همچنان که بازوان خود را به سمت آن سگ
مهیّب تکان می‌داد به گفته افزود:

— حال چه باید بکنیم؟ من باید به تو ملحق شوم یا تو
پیش من خواهی آمد؟

حیوان انگار حرف او را فهمید، چون رفتار خود را
تغییر داد. لحظه‌ای چند اسلحه را بو کشید، سپس تسمه

چرمی تفنگ را در دهانش انداخت، قنداق هفت تیر را به دندان گرفت و در لای بوته‌های خار و گون ناپدید گردید.

مرد با نگاهی تحسین آمیز به دور شدن او نگریست و با خود گفت:

— من احساس می‌کنم که این حیوان کار دست من خواهد داد. بدجنس خیلی ناغلا است!

بر تنه درختی نشست و تصمیم گرفت که منتظر حوادث باشد. نمی‌دانست آیا حیوان در ساحل مقابل در نقطه‌ای پنهان شده است و انتظارش را می‌کشد یا نه، و به همین جهت نخواست خطر کند و برای برداشتن پوتینه‌ایش از رودخانه بگذرد.

پس از ده دقیقه دوباره سر و کله سگ پیدا شد، پوتینه‌های مرد را بو کشید، آنها را با نفرت تمام یکی پس از دیگری در آب انداخت و به ناپدید شدن آنها که آهسته آهسته با جریان آب فرو می‌رفتند نگاه کرد. مرد حرکتی حاکی از نارضایتی نکرد و بر سر حیوان داد زد:

— چته سگ؟ راستی راستی می‌خواهی مرا عصبانی کنی؟ سگ فقط مدتی به او خیره ماند، سپس آهسته داخل آب شد و رو به ساحل مقابل شروع به شنا کرد. مرد به يك جست از جا پرید و به جستجوی سنگ بزرگی برآمد، لیکن ساحل رودخانه در این سمت لجنزار بود و او نتوانست چیزی که از آن به عنوان اسلحه استفاده کند به دست بیاورد. يك وقت متوجه شد که دشمن به وسط رودخانه رسیده است و چون خطر را احساس کرد با شتاب تمام، افتان و خیزان به سمت پایین دست رودخانه دوید.

سگ بی آنکه شتاب کند پیش می‌رفت. آخر به خشکی رسید.

خودش را تکان داد و بی‌صدا به دنبال شکار خود که بیش از صد متری از او پیشی نگرفته بود روان شد. فراری خیلی زود متوجه شد که حیوان از او سریع‌تر است و وقتی سگ به ده دوازده متری او رسید خیز برداشت و به درون آب شیرجه زد.

سگ نیز به دنبال او به میان آب پرید. لیکن در آب، مرد از او سر بود. از جریان تند آب استفاده کرد و برفاصله فی مابین افزود.

سگ ظاهراً تسلیم شد، چون به شتاب خود را به خشکی رسانید و در امتداد ساحل تا محاذی مرد پیش رفت، و از آن پس بی‌آنکه او را از نظر دور بدارد پا به پای او رفت. مرد متوجه نقشه سگ شد، شناکنان به سمت ساحل مقابل رفت، از آب بیرون آمد و از فرط خستگی روی علف‌هادر از کشید.

دوباره هر دو حریف از دو ساحل رو به رو خیره بهم نگریستند. وقتی مرد نفس تازه کرد به صدای بلند خطاب به سگ گفت:

— خوب! ما می‌توانیم عمر خود را به این بازی کوچک بگذرانیم...

سگ نیز خسته شده بود. او هم دراز به دراز بر ساحل افتاد و چشمش بر حریف خیره ماند، و هر دو مدتی به همین حال ماندند، چنانکه گویی در پی یافتن وسیله‌ای بودند تا خود را از این بن بست بیرون بکشند.

مرد دوباره بلند شد، در زمین به مطالعه پرداخت و به

این نتیجه رسید که رودخانه برای او حفاظی است و دور شدن از آن کمال بی احتیاطی است. با خود اندیشید که: — من می‌توانم از درختی بالا بروم، اما این کثافت‌قادر است آنقدر در پای آن درخت بماند و انتظار مرا بکشد تا من مثل يك میوه رسیده فرو بیفتم... فعلاً آب تنها پناهگاه من است...

این بود که بی‌آنکه شتاب کند رو به قسمت پایین دست رودخانه به راه افتاد. تقریباً در همان دم سگ نیز برخاست و به محاذات او رسید و کوشید که از او عقب نماند. مرد نتوانست از خنده خودداری کند و مطمئن از اینکه حیوان حرفش را خواهد فهمید به او گفت:

— پس تو مصممی که انتقام خود را بگیری، بلی؟ تو ترجیح می‌دهی که به هر وسیله‌ای شده کلك مرا بکنی ولی حاضر نیستی بپذیری که صاحب مردکه کثیف و رذل‌بی‌بود...

هر دو هماهنگ و نزدیک به ساحل راه می‌رفتند. هر دو زوج عجیبی تشکیل داده بودند. مرد در اثنای راه رفتن حرف هم می‌زد، چنانکه گویی مخاطبش آدمیزاد است، و حیوان با سر افکنده به پیش و ظاهراً کر و گنگ راه می‌رفت، بی‌آنکه حتی يك لحظه حریف خود را از نظر دور بدارد.

— چرا من و تو نکوشیم که با هم دوست بشویم؟... بگو، آخر چرا؟ من می‌توانم صاحب خوبی برای تو باشم، چون از تو خوشم می‌آید. بلی راست می‌گویم، من از تو خوشم می‌آید. تو شخصیت داری و من می‌بینم که تو علاوه بر اینها موجودی شجاع و با هوش و با وفا هستی...

يك شاخه خشك از زمین برداشت و آن را درجایی از آب که در دسترس سگ بود انداخت.

— ما خوب می‌توانیم با هم کنار بیاییم. از اینها گذشته صاحب تو مرده است و دیگر هم زنده نخواهد شد.... لحظه‌ای مکث کرد و باز گفت:

— می‌گویی من او را کشته‌ام؟ دردت همین است؟ ولی او خودش خواست که کشته بشود. من چاره دیگری نداشتم....

ایستاد و از رو به رو نگاهی به سگ انداخت. سگ نیز چنین کرد.

— اگر به تو بگویم که من تا به آن دم هرگز کسی را نکشته بودم باور می‌کنی؟ قسم می‌خورم که راست می‌گویم، و دیگر هم هرگز چنین کاری نخواهم کرد.... من آدم صلح-طلبی هستم، اما چیزهایی هست که کسی اگر انسان باشد نمی‌تواند تحمل کند....

این را گفت و باز براه افتاد. باز گفت:

— ... و تو هم تحمل نمی‌کردی.

لحظه‌ای دیگر ساکت ماند و سپس باز به حرف آمد، اما این بار خطابش به خودش بود:

— در دنیا چیزی هست که آن را شرافت می‌گویند....

در اینجا سری تکان داد.... باز گفت:

— موریل^۱ دلش نمی‌خواست که من به این راه‌ها بیفتم.... او به من می‌گفت: تو دیوانه‌ای.... این کار برای تو عاقبت خوشی نخواهد داشت.... همچنان که برای دیگران نداشت! رئیس جمهور آنایا بسیار نیرومند است. وقتی در این

1. Muriel

پانزده سال کسی نتوانسته است کلکش را بکند تو چگونه انتظار داری در کاری که دیگران در آن وامانده‌اند موفق بشوی؟...

و همچنان برای خودش حرف می‌زد و می‌رفت. سگ از سرعت خود کاسته و فاصله‌اش را با او زیادتر کرده بود، و وقتی پی برد که مرد غرق در خیالات خودش است و دیگر توجهی به او ندارد آهسته داخل آب شد و بی صدا شروع کرد به شنا کردن تا مگر او را از پشت سر غافلگیر کند. در آن لحظه، فراری همچنان به حدیث نفس مشغول بود:

— تصدیق می‌کنم که این کار من خودخواهانه و احمقانه بود. ولی آدم همیشه خیال می‌کند که می‌تواند از اشتباهات دیگران اجتناب کند... در صورتی که این حرف غلط است! و من می‌توانم به تو اطمینان بدهم که هیچکس از دیگران زرنگ‌تر نیست. نه من و نه هیچکس...

سرش را به طرف ساحل مقابل برگرداند و حیوان را ندید. سراسیمه به جستجوی او برآمد و او را در لحظه‌ای پیدا کرد که از آب بیرون آمده بود و داشت در فاصله پنج متری وی از خاکریز کناره بالا می‌آمد. به عجله خود را در آب انداخت و با سرعتی که برایش مقدور بود از آن گذر کرد. همینکه به ساحل مقابل رسید در حالی که از سر تا پایش آب می‌چکید نگاهی غضبناک به طرف سگ کرد و بازوان خود را با حرکتی تهدید آمیز بالا برد و خطاب به او گفت:

— تو يك موجود پست و خائن هستی و من چنین گمانی هرگز به تو نمی‌بردم! من خیال می‌کردم که تو اهل كلك—

زنی و دغلبازی نیستی... اگر تو بخواهی به من نارو
بزنی من هم خیلی دوز و کلك در چنته دارم که می توانم
به تو بزnm. می فهمی؟...

سگ فقط اکتفا کرد به اینکه دندان نشان بدهد و با
ابراز تنفر و تحقیر بغرد. موهای گردنش راست شد،
پوزه اش چین برداشت و در چشمانش درندگی بیشتری
برق زد. مرد فهمید که این مبارزه از نظر حیوان به هیچ
وجه بازی ای نیست که در میانش وقفه ای باشد یا به
سازش بینجامد. این بود که از فرط خشم سنگ بزرگی
برداشت و آن را با تمام قوا به طرف سگ انداخت و گفت:
— بسیار خوب! اگر قصدت این است که ما دو تن تا پای
مرگ با هم بجنگیم باشد. من حاضرم!

شب هنگام هر دو را در مکانی واحد و در حالی که هر
کدام بر يك ساحل رودخانه بودند غافلگیر کرد. بتدریج
که تاریکی انبوه تر می شد و تشخیص هیکل حیوان مشکل تر
می گردید بر نگرانی مرد می افزود، چون از آن می ترسید
که سگ با استفاده از تاریکی شب به او حمله کند. باخود
اندیشید:

— اگر خواهم ببرم مرگم حتمی است... و حتی اگر بیدار
هم بمانم و او به من حمله کند امید زیادی به نجات خود
ندارم.

شاخه درازی از درختی کند و گرچه از مؤثر بودن این
وسیله دفاعی چندان مطمئن نبود آن را به دور سر خود
چرخانید. با خود گفت:

— من يك بار او را کوبیده ام و او دیگر از من ترس
ندارد. به هر حال یا من سخت در اشتباهم و یا او جداً

تصمیم گرفته است حساب خود را با من تصفیه کند، هرچند لازم باشد که جاننش را بر سر این کار بگذارد. به تنه بلوط بزرگی تکیه داد، به ساحل مقابل خیره شد و در حالی که می‌کوشید پرده نیم تاریک آغاز شب را با نگاه نافذ خود بدرد منتظر ماند. لیکن کم‌کم ستاره‌ها درآمدند و سپس ماه پریده رنگ ظاهر شد، و او در پرتو ضعیف آنها توانست لکه تیره شبح سگ را که کاملاً بیحرکت بود و انگار مرده یا خوابیده بود تشخیص بدهد.

می‌دانست که نباید آسوده خاطر بخوابد. شاید سگ نیز استراحت کرده بود، ولی اوقادر بود که ضمن خوابیدن سخت مراقب باشد و در آن دم که مرد يك لحظه از خون غافل بماند بر سرش بپرد.

مرد همچنان که در این خیال بود که ناسلامتی در اینجا چه می‌کند و چرا باید مورد تعقیب سگ دیوانه‌ای قرار گرفته باشد و از آدمیان بگریزد و پشه‌ها خونش را بمکند، و پس از يك روز پایان ناپذیر آفتاب خوردن و دیوانه‌وار دویدن و از فرط خستگی از پا درآمدن نتواند لحظه‌ای چشم برهم نهد، با هوس مفراط خواب به مبارزه پرداخت. با آه و اسف به یاد اتاق کار کوچک خود افتاد و میزکار کوچکش که روی آن پر از کاغذ بود، و شاید هنوز دستنویس ناتمام کتاب نوشته خودش راجع به «آثار باستانی قبایل سرخپوست کارائیب، مربوط به زمان قبل از آمدن کریستف کلمب» انتظارش را می‌کشید. بی‌پرده در ذهن خود به کاوش پرداخت تا به یاد بیاورد که دقیقاً در چه موقعی از توجه به گذشته ملتش دست برداشته است

تا به آینده مبرم او پردازد. اما هرچه فکر کرد نه تاریخی به یادش آمد و نه ماجرای خاصی یا بحثی مهم که او را در جهت گیری جدیدش مصمم کرده باشد.

کم کم و بی آنکه خود متوجه بوده باشد به واقعیت سیاسی پی برده بود. استبداد مردی که هر پنج سال يك بار نام خودش را از صندوق انتخابات درمی آورد، مخالفان را از حمایت قانون محروم می کرد و رقیبان خود را به زندان می انداخت یا می کشت، تکانی به لاقیدی اوداده، او را از عالم بیحسی بیرون کشیده و جوانه های شورش را که تا به آن دم در درون او نهفته بودند رویانده بود. در این باره با خود گفته بود:

— اگر ما همچنان به سکوت خود ادامه بدهیم و اگر بگذاریم که او هر چه دلش می خواهد بکند عاقبت ما را برده و بنده خویش خواهد کرد...

موریل به او گفته بود:

— مگر نمی بینی که مبارزه بی نتیجه است؟ کشورهای ما هم از نظر تاریخی و هم از جنبه نژادی محکوم به تحمل استبداد هستند... ما از يك نوع بیماری مزمن رنج می بریم... و با واژگون کردن آنایا یا تروخیلو^۲ یا سوموزا^۳ یا پرزخیمنز^۴ نیست که به جایی خواهیم رسید... ما اول باید در خودمان تحولی به وجود بیاوریم، باید بیش از این در برابر ظلم و بیعدالتی به عذر اینکه قسمت و مقدر ما است سر فرود نیاوریم و نسبت به آن چشم پوشی نکنیم — اعم از اینکه حاصل عمل خودمان باشد یا ما مجبور به تحمل آن شده باشیم... غیر از این، هر جنگی بکنیم پیش

۲ و ۳ و ۴. دیکتاتورهای معروف کشورهای امریکای لاتین.

پیش محکوم به شکست هستیم .

— خوب. پس بگوییم که من فقط می‌خواهم با بیعدالتی که قربانی آن شده‌ام مبارزه کنم... من می‌خواهم این اختیار را داشته باشم که کسانی را که بر من حکومت می‌کنند اگر دیدم که نالایق هستند هر پنج سال يك بار عوض کنم... و چون من فردی هستم که تعهدات زیادی به گردن دارم می‌خواهم حقوقی را نیز که به موجب قانون دارا هستم اعمال کنم.

— این نظریه سیاسی بسیار درخشانی نیست.

— قبول، ولی این بیش از آن حدی است که تا به حال نداشته‌ام...

از آن پس، او تحول فکری بیشتری پیدا کرده بود. با ناراضیان و پیشگامان سیاسی دیگری برخورد نموده بود که او را در فکر نخستین خویش — که در شعار «جستجوی آزادی» خلاصه می‌شد — راسخ‌تر کرده بودند.

دیگر خطوط باستانی و کاوشهای باستانشناسی و کوزه‌های گلی اهمیت خود را در چشم او از دست دادند، و او از آن پس قسمت بیشتری از وقت خود را در کلبه‌های مملو از جمعیت به نفس کشیدن در میان دود غلیظی که موها و لباسهای او را می‌آغشت بسر می‌برد و کمتر به کوهها و غارهای تاریکی که سابقاً صحنه زندگی تحقیقی او بودند می‌رفت.

آرام آرام وارد دنیای توطئه‌گران شد و نخستین کسی بود که با کمال تعجب به خصال پیشوایی و فرماندهی خود پی برد. رفقاییش با آنکه تجارب بیشتری در مبارزات سیاسی داشتند به زودی زود او را مدیریت لایق و

سازماندهی شایسته یافتند که می‌توانست در هر جا که پیش از آن هرج و مرج حاکم بود نظم و انضباط برقرار کند.

در مدتی کمتر از يك سال، آریستیداونگ‌ریا - که رفقاییش به اختصار او را «آری» می‌نامیدند - رهبر جبههٔ مخالف شد، و سال بعد، آریستیداونگ‌ریا - یا به قول رفقاییش «آری» - با محکومیت بیست سال زندان با کار اجباری به جرم «توطئه علیه امنیت کشور» خویشتن را در اردوگاه زندانیان با کار اجباری یافت.

طی ماه‌های متوالی روحیهٔ جنگی خود را حفظ کرد و مطمئن بود که وضع کنونی‌ش فقط يك دوران کوتاه بد بیاری است و به زودی روزگار بهتری فرا خواهد رسید. اما روزهایی که به سنگ‌شکستن در کنار جاده می‌گذرد بسیار طولانی می‌نماید و شبیهایی که آدم با سی چهل زندانی دیگر در يك کلبهٔ چوبی تنگ و مهوع به زنجیر بسته باشد بسیار توخالی است. کم‌کم بین نامه‌ها و بسته‌هایی که برای آدم به زندان می‌رسند فاصله می‌افتد، تا يك روز که بکلی قطع می‌شوند و آدم می‌فهمد که دیگر هیچکس نگرانش نیست.

اردوگاه‌های کار اجباری و زندانها و گورستانها پر از آدم‌هایی هستند که از خود می‌پرسند چرا بیجهت خویشتن را برای دنیایی که حافظه‌ای چنین کوتاه دارد فدا کرده‌اند. اینك همین آریستیداونگ‌ریا - یا بقول رفقاییش «آری» - که بر لب آب نشسته بود و با خواب مبارزه می‌کرد به تلخی لبخند می‌زد و درمی‌یافت که خود یکی از آن فراموش شدگان است.

به صدای بلند با خود گفت:

— آرام باش، ای آبیگای آنایا! من اگر از این بلا جستم
دیگر کاری به تو و به این کثافت‌های مزدور تو نخواهم
داشت... دیگر در این مملکت هیچکس چنین ارزشی ندارد
که به خاطر او حتی يك روز بیشتر سنگ بشکنم.



صدای خفیفی سگ را بیدار کرد و او ناخودآگاه متوجه
خطری شد. به دقت به ساحل مقابل خیره ماند و دیگر لکه
تیره شب را در آنجا ندید. حرکت تقریباً غیرمعمودی
در وسط رودخانه تشخیص داد. يك پاره ابر ماه را پنهان
کرده و بر کرانه‌های رودخانه سایه افکنده بود. آنگاه
سگ فهمید که فراری تمام مدت شب را مترصد فرصت
مناسبی بوده است تا با استفاده از تاریکی شب بگریزد.
همچنان که فراری در سمت پایین دست رودخانه دور
می‌شد سگ نگاهش کرد، بی آنکه به دنبالش بیفتد. سگ
می‌دانست که مرد تندتر از او شنا می‌کند و لذا باید قبل از
هر چیز وسیله‌ای بیابد که او را از آب کنار بکشد.

او مطمئن بود که مرد نمی‌تواند باقی مدت عمرش را
نزدیک به رودخانه بگذراند. بنابراین کافی بود که صبر
کند، و برای این کار تا دلش می‌خواست وقت داشت. به
نیروی غریزه حدس می‌زد که حریفش از خودش باهوش‌تر
است، و بیشك بسیار هم زیرك‌تر است. چون به هر
حال مگر حریفش انسان نبود؟ و انسان همیشه در نظر
او از قماش عالیت‌ری بود، و حتی به همین دلیل بود که خود
پذیرفته بود در برابر صاحبی از همین نژاد سر تسلیم
فروود بیاورد و از فرمانهای او کور کورانه اطاعت کند.

در عین حال، با گذشت زمان، حس کرده بود که آدمها فاقد صبر و استقامتند و حافظه آسیب پذیری دارند و بسیار خودخواه تر از آنند که به اشتباهات خود اقرار کنند و از ارتکاب مجدد آنها اجتناب ورزند.

او شاید چیز زیادی از دنیای آدمها نمی دانست ولی کم کم داشت به اخلاق دشمن خود پی می برد. دشمن او موجودی حيله باز ولی بی احتیاط بود، شجاع بود ولی از مرگ وحشت داشت - بخصوص از مرگ دیگران - چون پس از آنکه او و صاحبش را مجروح کرده بود هر دو را زنده رها کرده و رفته بود، بی آنکه به این حقیقت توجه کند که هیچکس را مادم که نمرده و کرمها جسدش را نخورده اند نمی توان کلا مغلوب پنداشت.

حیوان خودش زخمی از عدم توجه به این درس به پهلوی داشت که آثار آن هنوز بر تنش مانده بود. روزی که با صاحبش به شکار رفته بود. به يك پلنگ امریکایی که صاحبش گلوله ای در سینه او خالی کرده بود و داشت جان می داد نزدیک شده بود. جانور درنده در واپسین دم حیات آخرین واکنش دفاعی از خود نشان داده و چنگی برای او انداخته بود که به پهلوی وی گیر کرده و تکه ای از گوشت تنش را کنده بود. از آن روز بعد دیگر هیچگاه این درس را فراموش نکرده و به خاطر سپرده بود که فقط مرده ها بی آزارند.

و اکنون که لای علفها دراز کشیده بود به دشمنش که خاموش و آرام در تاریکی شب دور می شد می نگریست. با خود استدلال کرد که اگر از جایش تکان نخورد مرد باور خواهد کرد که حقه اش گرفته است و لذا خاطرش آسوده

خواهد شد و دیگر لازم نمی‌داند که بیش از این خودش را در آب رودخانه سرما بدهد، و مثل سابق به ساحل برخواهد گشت.

وقتی سنجید که فراری اکنون مسافت زیادی از او دور شده است خود نیز به آب زد، از رودخانه گذشت و سر در پی او نهاد.

يك بار در زیر بوته‌های گون کز کرد و دشمنش را دید که اکنون با شنای بازو به سرعت پیش می‌رفت و گاه گاه نیز سر برمی‌گردانید تا ببیند از دنبال کننده‌اش اثری هست یا نه.

لحظه‌ای بعد، همانگونه که خود حدس زده بود مرد از شنا کردن خسته شد، و چون فکر می‌کرد که از خطر جسته است به ساحل نزدیک شد و به خشکی درآمد.

درست در همان دم حیوان پرشی به طرف گلوی دشمن خود برداشت و شاه‌رگ او را نشانه گرفت. مرد حرکتی غیر ارادی و سریع به خود داد که شاید برای پس زدن موهایش بود یا به حکم غریزه می‌خواست در برابر شبحی که پرش او را به روی خود در يك چشم بهم زدن دیده بود دفاع کند، و بر اثر این حرکت دندانهای تیز سگ در گوشت بازویش فرو رفت.

شدت ضربه به حدی بود که هر دو با هم در آب افتادند و با تلاشی یأس‌آلود در درون آب با هم گلاویز شدند. سگ ناگهان متوجه شد که دشمنش می‌کوشد او را به طرف ته آب بکشانند. هوا به سگ نمی‌رسید و ریه‌هایش در شرف ترکیدن بود. تصمیم گرفت گرفته را رها کند، و با تقلایی رعشه‌آمیز دوباره بطرف سطح آب آمد.

هرگز مرگت را تا به این حد به خود نزدیک ندیده بود.
هر طوری بود خودش را تا ساحل کشید و همانجا، گیج و
نفس زن، دراز به دراز افتاد.

٦

مدتها طول کشید تا هوش و حواس خود را باز یافت و فهمید که هنوز زنده است. اکنون آب به آرامی از روی ساق‌هایش می‌گذشت، لیکن تا يك لحظه گمان کرده بود که از دست سگ نجات نخواهد یافت و آن حیوان رذل تا وقتی که هر دوشان خفه نشده‌اند گرفته را رها نخواهد کرد. با خود فکر کرد:

— اگر چند ثانیه بیشتر طول کشیده بود آخر عمرم بود. بازوی دریده خود را معاینه کرد و متوجه شد که بشدت درد می‌کند. استخوان دست در نزدیکی مچ برهنه شده بود، خون از زخم دهن باز بیرون می‌زد و يك تکه گوشت از آن آویخته بود.

نگاهی به حیوان انداخت و بر سرش داد زد:

— ای بدجنس کثافت! تو تقریباً به مراد رسیده بودی.

من هم چیزی نمانده بود تو را غرق بکنم...

بازوی خود را به او نشان داد و باز گفت:

— حالا راضی شدی؟ چیزی نمانده بود مرا یکدست بکنی...

از پیراهنش آستینی پاره کرد و آنطور که می توانست به روی زخم بازویش بست. آنگاه غرغر کنان با خود گفت:

— حالا امیدوارم هار نباشی. اگر گلویم را گرفته بودی کله ام را کنده بودی... ای سگ لعنتی!...

خورشید طلوع کرد و مرد به اطراف خود نگریست. در آن دورها، در پایین دست رودخانه، خانه کوچکی در نزدیکی ساحل دید و احساسی از تسکین خاطر توأم با ترس پیدا کرد. با خود گفت:

— ناچارم خودم را حاضر کنم که از دیگران کمک بخواهم. کم کم دارم معتقد می شوم که اگر شخص آبیگای آنایای دیکتاتور بتواند مرا از شر این جانور وحشی خلاص کند قدمش روی چشمم.

در حالی که از گرسنگی و خستگی و بر اثر خونریزی ضعیف شده بود به زحمت براه افتاد. احساس می کرد ظرف بیست و چهار ساعت پس از آن لحظه وحشتناکی که سگ خودش را به او رسانیده بود به اندازه ده سال پیر شده است.

با پشت خمیده و پاهای خون آلود و بازوی به کهنه پیچیده، از میان خاربنما لنگان لنگان به سمت آن کلبه پیش رفت. از جدا شدن از ساحل رودخانه پرهیز می کرد و گاه گاه سر برمی گردانید تا آن حیوان کینه توز را در ساحل مقابل که هنوز با حالت خستگی و با مهره پشت قوز کرده، لیکن با عزم راسخ به کشتن او همچنان تعقیبش می کرد تماشا

کند.

در حالی که دیگر نیرویی در تنش باقی نمانده بود نزدیک به سه ساعت طول داد تا خود را به آن کلبه رسانید، لیکن وقتی دید دو سگ بزرگ عوعوکنان در جلوش سبز شدند و با خشم تمام دندان نشان می دادند ایستاد.

آهسته آهسته به طرف ساحل رودخانه پس پس رفت تا اینکه زنی برآستانه در کلبه ظاهر شد، نگاهی متعجب به او کرد و داد زد:

— هی! چه خبر است؟ شما که هستید؟

مرد بی آنکه سگها را از نظر دور بدارد جواب داد:

— خانم، من به کمک شما احتیاج دارم. من زخمی هستم... لطفاً ممکن است اسن سگها تان را آرام کنید؟
زن داد زد:

— نینوا، پرلا، بیایید اینجا!...

هر دو سگ فوراً اطاعت کردند و آرام و بیسرو صدا به طرف زن رفتند. مرد که قدری مطمئن شده بود اندکی پیش رفت و کهنه پیچیده به زخم دستش را برداشت.
زن نگاهی کرد و گفت:

— وای خدای من! چرا اینطور شده ای؟

مرد سربرگردانید و با اشاره سگی را که بدون احساس اندک تأثر، بر ساحل مقابل، در فاصله دویست متری ایشان، ایستاده بود و نگاهشان می کرد نشان داد و گفت:
— این سگ مرا گاز گرفته است...

زن حرکتی به سمت عقب کرد و گفت:

— خدا کند هار نباشد... این طرفها هاری قابل علاج

نیست... چون در تمام این منطقه يك بیمارستان وجود ندارد...

— نه، خیالتان آسوده باشد که هار نیست. فقط در تعقیب من است برای اینکه می‌خواهد مرا بکشد...

آن وقت مثل اینکه زن به پیراهن فراری که لباس زندانیان با کار اجباری بود توجه پیدا کرد. لحظه‌ای مردد ماند، نگاهی به سگهایش انداخت، و سپس خیالش آسوده شد و مرد را به ورود به خانه دعوت کرد و گفت:

— بیایید تو تا ببینم چه کاری می‌توانم برای شما بکنم. زن جثه‌ای بزرگ و ورزیده داشت. خطوط سیمایش خشن بود لیکن از حرکاتش نجابت خاصی می‌تراوید. چشمان مشکی زیبا و گیسوان بلند و صافی داشت که بر تبار سرخپوستی او گواهی می‌دادند. نزدیک به چهل سالی داشت ولی سرزندگی و چالاکی خاصی که در حرکاتش دیده می‌شد او را جوان تر از واقع نشان می‌داد. دستهای زمخت و پینه بسته‌اش اثر همه زحمتهایی را که در دوران زندگی کدبانویی خود کشیده و همه زخمیهایی را که در رودخانه شسته بود در خود نگاه داشته بود. به مرد گفت:

— من برای ضد عفونی کردن زخم شما فقط عرق نیشکر دارم.

— باز از هیچ بهتر است.

— اول يك غلپ از آن بخور!

مرد اطاعت کرد. الكل گلو و دل وروده او را سوزاند، و وقتی زن باقیمانده محتوای بطری را روی زخمش ریخت او از شدت درد دندانهایش را روی هم فشار داد تا جیغ نزنند. سپس زخم را با پارچه تمیزی پانسمان کرد، بازوی

او را به گردنش حمایل نمود و در آن سوی میز چوبی زمختی که در وسط اتاق بود رو به روی او نشست. پس از آن گفت:

— این همه خدمتی بود که من می توانستم به شما بکنم. شما گرسنه هم هستید؟

و چون مرد با ولع عجیبی اظهار گرسنگی کرد زن لبخندی زد و ضمن اینکه به طرف اجاق رفت و کارهایی را شروع کرد گفت:

— الان چیزی برایتان درست خواهم کرد.
— متشکرم.

همچنان که ماهیتابه را برمی داشت و به جنب و جوش درآمده و پشتش را به طرف او کرده بود با او حرف هم می زد، ولی از نگاه کردن به صورتش خودداری می کرد چون مطمئن بود که مرد به او دروغ خواهد گفت:

— چرا شما را زندانی کرده اند؟

— چون با آنایا مخالفم...

— ولی تنها شما نیستید...

ناگهان سر برگردانید و به دقت در چهره مرد خیره شد، باز گفت:

— با خودم گفتم که قیافه شما برای من آشنا است... من شما را می شناسم. شوهرم يك وقت عکسی از شما به من نشان داد...

و لحظه ای بعد با غرور خاصی به گفته افزود:

— آخر شوهر من سواد دارد... شما خولیوکاستره خوا^۲ مدافع دهقانان هستید.

مرد نتوانست جلو خنده خود را بگیرد. گفت:

— نه. کاستره‌خو از من پیرتر بود. او حالا مرده است...

سه سال پیش تیر بارانش کردند.

— تیرباران شده!... ولی شوهر من همیشه حرفش را می‌زند... معلوم می‌شود این «کاستره‌خو» برای خودش آدمی بوده... پسر بزرگ من می‌خواست به چریک‌های او بپیوندد... سر همین کتک مفصلی خورد.

— حالا این دو تا کجا هستند؟

— رفته‌اند به کوه به دنبال این گاودزدهای لعنتی... این دزدها ماده‌گاوهای ما را می‌برند و آن وقت ارباب از چشم ما می‌بینند!

— مگر این زمین مال خودتان نیست؟

— مال ما باشد؟ نه. حتی این صندلی که تو روی آن نشسته‌ای مال ما نیست... اینجا هر چه هست به سرهنگ سدیلا^۴ تعلق دارد.

— سدیلا؟ فرمانده کل پلیس کشور؟

— بلی... حتی می‌گویند او اگر به چیزی برخورد که به خودش تعلق نداشته باشد دیوانه می‌شود...

زن يك بشقاب سفالی از غذایی که فراهم کرده بود تا لبه پر کرد و جلو مرد گذاشت، و او با ولع عجیبی شروع به خوردن کرد. آب هم برایش ریخت و سپس چون از صدای عوعو سگ‌هایش کنجکاو شده بود به طرف در رفت. وقتی برگشت گفت:

— رفیقت از رودخانه عبور کرده و به این طرف آمده است.

مرد ناگهان نگران شد و به يك جست از جا پرید.
پرسید:

— شما اسلحه دارید؟

— نه... یعنی تا این اندازه شما را ترسانده است؟

— این جانور درنده‌ای است و تا شاه‌رگ مرا نزند
راحت نخواهد شد...

— چرا اینطور است؟

— آخر من وقتی فرار کردم نگهبانی را که صاحب او
بود گشتم.

— ها، پس بگو!... خوب، عیب ندارد. سگهای من ردش
می‌کنند. های نینو! پرلا! بیرونش کنید!

گویی آن دو سگ خانگی فقط منتظر این دستور بودند،
چون به طرف او حمله‌ور شدند. سگ وقتی حمله‌ایشان
را دید به سرعت امکانات دفاع را بررسی کرد و دید که در
این وضعیت که پشتش به رودخانه است و در زمین باز
قرار دارد قادر به دفاع نخواهد بود. این بود که عقب‌گرد
کرد و در رفت.

زن خندید و گفت:

— او را تا پای کوه می‌تاراند.

دوباره به درون اتاق آمد و چون بشقاب را خالی دید
باز آن را پرکرد. در حینی که به روی میز خم شده بود
مرد پستانهای درشت و سفت او را دید زد، و در همان حال
زن نگاه او را که از لای چاک پیراهن به پستانهایش خیره
مانده بود غافلگیر کرد. چشمان هر دو باهم تلاقی کردند.
مرد که ناراحت شده بود گفت: ببخشید!

— مهم نیست... چند وقت است که با زن طرف نشده‌اید؟

— پنج سال است...

— وای خدای من! به يك مرد نباید چنین ظلمی کرد...
محرومیت دیوانه‌اش خواهد کرد!

زن تا مدتی بی آنکه حرفی بزند به غذا خوردن او نگاه کرد، و پس از آن پرسید:

— اگر دوباره شما را بگیرند چه اتفاقی خواهد افتاد؟
مرد انگشتش را روی گردن خود کشید، یعنی که سرم را خواهند برید، و گفت:

— من يك نگهبان را کشته‌ام.

وقتی غذایش را تمام کرد به دیوار تکیه داد و هر دو در سکوت به تماشای هم نشستند.

سگ، ماده سگ صاحبخانه را دید که نیرومند و بی امان به طرفش می‌آمد. تلاشی کرد تا آرامش خود را حفظ کند و به یاد بیاورد که در چنین موقعیتی چه باید بکند. محل با تخته سنگی که پشت سر او را حراست می‌کرد و دره‌ای که حافظ جناح چپش بود محل کاملاً مساعدی برای دفاع بود. اینک موفق شده بود که از سگها فاصله بگیرد و در وضعی بماند که هر دو نتوانند در آن واحد به او حمله کنند. می‌دانست که اگر هر دو با هم به رویش پیرند نخواهد توانست از پسرشان بر بیاید. و اکنون سگ ماده — که لابد مادر سگ دیگر بود — به روی او می‌جست و حال آنکه سگ نر که ضعیفتر و کم تجربه‌تر بود هنوز عقب بود.

سگ بیحرکت منتظر ماده سگ ماند و در آخرین لحظه که پرش او را به روی خود دید جا خالی کرد. ماده سگ از روی سر او به پشتۀ خاکی که در آنجا بود خورد. سگ

بی آنکه مجال برخاستن مجدد به او بدهد به سگ نر که در آن لحظه به او رسیده بود حمله ور گردید. بیچاره سگ نر خانگی که از تعرض ناگهانی این فراری درنده وحشتزده شده بود خواست پس بنشیند لیکن سگ امانش نداد، گلویش را گرفت، گیره آهنین دندانهایش را برهم فشرد و قربانی خود را به هوا پرتاب کرد. حیوان وقتی دوباره به روی زمین افتاد مرده بود.

آنگاه سگ به طرف ماده سگ پیش رفت و هر دو سر تا پای هم را ورانداز کردند. در مواقع دیگر، سگ هرگز به خودش زحمت نمی داد که با ماده سگی بجنگد، چون این کار برخلاف غریزه او و مغایر با آداب و رسوم سگان بود. اما این ماده سگ بین او و مرد مورد تعقیبش حایل شده بود و نمی گذاشت که او آخرین دستور ارباب مرحومش را اجرا کند؛ و این چیزی بود که سگ نمی توانست تحمل کند.

هر دو غرغریکنان یکدیگر را برانداز کردند. سپس ماده سگ آهسته پیش رفت و راه خود را کج کرد تا لاشه سگ مقتول را بو کند. ناله کوتاهی از جگر برکشید و چون سربرگردانید از چشمانش شراره نفرت و ترس و تحسین با هم می جمید.

هر دو لب و لوچه خود را بالا کشیدند، چنانکه گویی خیال گزیدن هم را داشتند. حرکت ماده سگ به نشانه تهدید بود و حرکت سگ به منزله هشدار. ماده سگ لحظه ای مردد ماند و سپس درحالی که از خشم و نفرت مست شده بود خود را به روی سگ انداخت.

دندانهای ماده سگ در خلأ به روی هم افتادند، اما

استخوان کتف چپ او در لای گیره وحشتناك آرواره‌های نیرومند سگ افتاد و او به شدت آن را تکان داد و گوشت آن را از هم درید، و سپس بی آنکه مجال حمله متقابل به ماده سگ بدهد کنار کشید.

باز هر دو به هم نگاه کردند و سگ احساس ترحم‌گنگ و مبهمی در خود کرد. ماده سگ فقط يك سگ شجاع روستایی ساده و با غریزه و بدون شیطنت بود و تنها این کار از او برمی‌آمد که خرگوش‌ها و گوزن‌ها را از دور مزرعه بتاراند، و هرگز در نزد هیچ معلمی یا صاحبی تعلیم ندیده بود و نمی‌توانست حیوان دیگری را بکشد. بنابراین در چنین مبارزه‌ای که اکنون در پیش داشت زور بدن و شجاعتش در مقایسه با حریف وزنی نداشت. سگ شبح صاحبش را در مقابل خود می‌دید که در چنین موردی به او فرمان می‌داد: تهدید کن! کنار بکش! حمله کن!... و اکنون به خود می‌بالید از اینکه درسهای او را به این خوبی به خاطر سپرده است.

اکنون ماده سگ از فرط خشم از خود بیخود بود. درحالی که چشمانش را خون گرفته بود بار دیگر به سگ حمله‌ور شد و خود را به روی او انداخت. سگ با حرکتی سریع خود را از گیره دندانهای ماده سگ دور کرد و در عین حال يك پای او را در هوا قاپید و آن را با يك فشار دندان شکست.

سپس گذاشت تا ماده سگ لنگ لنگان و زوزه‌کشان از درد و ترس برود و در حمایت بانوی صاحب خود پناهی بجوید.

زن در آن لحظه لغت بود. از تختخواب به زیر جست،

دوید و در را به روی ماده سگ که می‌نالد گشود. وحشتزده به روی حیوان بینوا خم شد و با مهر و محبت به نوازش او پرداخت. سپس نگاهش به روی سگ افتاد که در صد متر فاصله با وقاحت تمام به او خیره مانده بود. غرغرکنان گفت:

— این جانور پاك دیوانه است! بیا ملوس من، بیا!... و ماده سگ را به درون اتاق کشید و خود به دنبال آب و پارچه رفت تا زخمهای حیوان را پانسمان کند. مرد که او نیز لخت بود نزدیک شد و با دست سالمش به زن کمک کرد. در ضمن گفت:

— من می‌بایست به شما هشدار بدهم که این سگ بسیار خطرناک است...

در بیرون صدای عوعوی خشک و کوتاه، همچون کسی که صدا بزند، طنین‌انداخت. هر دو از پنجره به بیرون نگاه کردند و سگ را دیدند که پرخاشگر و مبارزه‌جو در چند متری خانه سر دم نشسته و منتظر است. زن گفت:

— از این جانور بعید نیست که مزرعه را بهم بریزد. کاش يك ساطور می‌داشتیم... ساطور ما را شوهرم برده است!

— کارد هم ندارید؟

— چرا، کارد آشپزخانه را داریم... ولی آن کارد به این جانور وحشی کارگر نیست، آن هم با آن بازوی شکسته و از کار افتاده شما...

— من متأسفم که شما را به دردسر انداختم... بهتر است بروم...

— پناه بر خدا! کجا بروی؟ به خدا پاید را بیرون بگذاری این شیطان لعنتی تکه تکه ات خواهد کرد...
— کافی است خودم را به رودخانه برسانم. به آب که بزنم دیگر از هیچ چیز نمی ترسم.
— شما که نمی توانید مادام العمر در آب بمانید...
در اینجا ناگهان فکری به مغز زن خطور کرد و باز گفت:

— پسر من قایق کوچکی دارد که لای گونها پنهان کرده است. شما آن را بردارید و سوار شوید. در پایین دست رودخانه دهکده ای است و در آنجا يك دکه مشروبفروشی هست که صاحب آن، به اسم سباستین، یکی از چریکهای قدیمی کاستره خو بوده است. او حتماً شما را پنهان خواهد کرد. شما قایق را به او بسپارید، بعداً ما خواهیم رفت و آن را از او پس خواهیم گرفت.
— من نمی خواهم باز برای شما دردسر ایجاد کنم...
زن به خنده گفت:

— بابا این حرفها یعنی چه!... الان دیگر شما فاسق من هستید، مگر نه؟ تنها فاسقی که در ظرف این بیست سال زناشویی داشته ام. این کمترین کاری است که من می توانم برای شما بکنم.

مرد گیسوان بلند زن را نوازش کرد و سپس به طرف تختخواب بزرگ آهنی رفت. شروع کرد به پوشیدن لباسهای خودش ولی زن با يك حرکت سریع نگاهش داشت و در حالی که شلوار کهنه ای برای او می انداخت گفت:

— لباسهای خودتان را دور بیندازید چون با آن از يك

«مایلی» شناخته می‌شوید! متاسفم که کفش ندارم به شما بدهم... این طرفها مردم پا برهنه راه می‌روند.
مرد شلوار را روی همان شلوار زندانی خود بپا کرد و با يك تکه نخ بجای کمر بند کمر آن را سفت بست؛ و وقتی حاضر شد خودش را تا پای پنجره کشانید و به سگ نگاه کرد. به زن گفت:

— شما سرش را گرم کنید تا من از در عقب فرار کنم. اگر پیش از اینکه به آب برسم خودش را به من برساند کلاکم کنده است...

زن بوسه محبت‌آمیزی بر پیشانی مرد زد و گفت:
— موفق باشی، پسر...

— برای همه محبت‌هایت از تو متشکرم.
زن رو به سگ کینه‌جو که همچنان سر دم نشسته بود کرد و به بانگ بلند شروع به صحبت کرد:
— هی! با توام شپشوی کثافت، سگ لعنتی جربی که تنت پر از كك و شپش است! بیا اینجا!

در این بین، مرد پنجره كوچك پشت سرش را باز کرد، پایین پرید و مثل دیوانه‌ها به طرف رودخانه دوید. چندان نگذشت که صدای نفس‌های تند حیوان را پشت سر خود شنید و گمان کرد که عمرش به پایان رسیده است. در کمال نومیدی همه نیروی خود را در پاهایش جمع کرد و توانست خود را به ساحل برساند و به میان آب بپرد.
سگ دوباره به جای خود برگشت و لحظه‌ای به زن که از پشت شیشه‌های پنجره ناظر این صحنه بود خیره ماند. دشمنش از چنگش گریخته بود ولی سگ خشنود بود از اینکه توانسته است او را از آن حصار رخنه ناپذیر وادار

به بیرون آمدن کند.

حیوان در خانه های مردم همیشه ناراحت بود و در آنجاها احساسی عجیب از احترام و از ترس سر تا پای وجودش را فرا می گرفت. نمی توانست تحمل کند که در بین چهار دیواری محبوس بماند، چون می ترسید که هر آن ممکن است دیوارها روی سرش فرو بریزند، و نیز قادر نبود بوهای عجیب داخل خانه ها را استنشاق کند، و از آن می ترسید که هوا کم بشود و او به خفقان بیفتد. حتی نتوانسته بود خودش را به خانه صاحبش هم عادت بدهد. ترجیح می داد که همیشه در بیرون و در هوای آزاد، زیر پنجره بخوابد. آنجا لا اقل هوا خنک بود و قسمت پیش آمدگی سر در پنجره او را از باران محفوظ می داشت، و اگر خوابش هم نمی آمد می توانست به میل خودش به هر جا که می خواست به گردش برود.

با تظاهر به اینکه از وجود زن در پشت شیشه های پنجره بیخبر است و نمی داند که او اکنون مراقبش است و فحش و ناسزا نثارش می کند ساختمان منزل را واریسی کرد و نگاهش روی محوطه نرده داری که پنج شش مرغ سراسیمه در آن قدق می کردند خیره ماند. آهسته و آرام برای واریسی مرغدانی نزدیک شد. فقط يك در فلزی در يك قاب چوبی مجهز به يك کلون ساده حافظه مرغدانی بود.

زن که به منظور او پی برده بود داد و بیداد راه انداخت و چند تکه سنگ و چوب که دم دستش آمد برایش پرتاب کرد که هیچکدام به او نخورد. سگ فقط دندانی نشان داد و غری زد، سپس با پنجه دست لنگه در را به جلو هل داد، به میان مرغدانی خزید و در حالی که از شادی می غرید

خود را به روی مرغها انداخت.

گرسنگی خود را که چندین روز بود روده‌هایش را به پیچ و تاب انداخته بود تسکین داد، و سپس درحالی که آغشته به خون و به پر مرغ بود باز به سمت رودخانه رفت. به جستجوی مرد به ساحل مقابل نگریست ولی وقتی او را در فاصله‌ای بسیار دور و در وسط آب دید که در درون يك تکه چوب میان تهی چمباتمه زده بود و با آن بازوی سالمش به زحمت پارو می‌زد پکر شد.

يك بار دیگر فریب شیوه‌های مرموز حریفش را خورده بود. اگر با يك پلنگ امریکایی طرف بود از پیش می‌دانست چه باید بکند، چون با عادات او آشنایی داشت. با سگها و گوزنها و حتی با گرازها نیز به همان نحو تکلیف خود را می‌دانست، اما با آدمها نه. آدمها ممکن بود بی‌اندازه ضعیف و آسیب‌پذیر باشند و ناگهان در يك چشم بهم زدن تبدیل به موجوداتی شکست‌ناپذیر و وحشتناک بشوند: کافی بود که يك اسلحه آتشین به دست بگیرند، یا سوار ماشین غرنده‌ای بشوند، یا وسیله عجیب دیگری اختراع کنند، مثل همین چوب میان تهی که اکنون فراری در آن نشسته بود و روبه سمت پایین دست رودخانه ناپدید می‌شد. برای آخرین بار نگاهی به آن خانه انداخت، عوعو تحقیر آمیزی خطاب به زن سر داد و به دنبال قایق به دویدن پرداخت.

۷

کم کم جریان آب رودخانه تندتر شد و کناره ها بلندتر شدند و بجای گل و لجن يك جدار سنگی و صاف به رنگ سنگ لوح پیدا شد که آثار مانده از جزر و مدهای آب در ماه سپتامبر به خوبی روی آن تمیز داده می شد.

مرد از نیروی افزون شده جریان آب خوشحال بود و آن را تقدیس می کرد، چون وی را از پارو زدن با تنها دستی که داشت معاف کرده و به او امکان داده بود که برای هدایت قایق تنها از پاروی دو سر و کوتاهی که در آن بود استفاده کند.

چند لحظه بعد، جریان آب بقدری سریع شد که قایق مانند چوب پنبه شروع به رقصیدن و بالا جستن بر روی آب کرد و هر بار خطر واژگون شدن آن را تهدید می نمود. قایقران دیگر اختیار قایق خود را در دست نداشت. زیر لب با خود حرف می زد و ضمن اینکه می کوشید از برخورد با صخره ها و پشته ها شنی اجتناب کند می گفت:

— من هیچ مایل نیستم زحمت این حیوان را کم کنم. این دیگر خیلی حرف است که بعد از تحمل این همه رنج و مشقت حالا غرق بشوم!

در برابر او رودخانه تنگتر شد و دیواره سنگی آنقدر بلند شد که ارتفاع آن به چهل متر می رسید. در آن لحظه که مرد می خواست قایق را آرام آرام به داخل آن معبر تنگ براند شبیح سگ را دید که شق و رق و گوش به زنگ بر بلندپه‌های کناره راه می رفت.

در مدخل تنگه بار دیگر به آبهای آرام و عمیق رسید و در آن حال که رو به سمت سایه درختان ساحلی دور می شد نگاهی به عقب کرد و شبیح دشمن وحشتناک خود را که بر اثر بعد مسافت ریز شده بود تشخیص داد. مثل اینکه حیوان صدای او را می شنود خطاب به او به بانگ بلند گفت:

— اگر انتظار داشتی غرق بشوم می بینی که بحمدالله نشدم! بازهم برای تو، سگ لعنتی کثیف، دردسر درست خواهم کرد!... بدبخت، حالا حالاها باید بدوی!...

عصر شد و به دنبال آن، شبی ملایم و مطبوع فرا رسید. مرد به پیشروی با جریان آب ادامه داد و گاه گاه پارویی هم می زد. آخر در آن لحظه که در پیچ رودخانه پیچید در برابر خود روشنایی چند چراغ کم سو را تشخیص داد. در سکوت کامل به چراغ ها نزدیک شد و به معاینه محل پرداخت. خانه چهارم در ساحل رودخانه با تابلوهای تبلیغاتی زینت شده بود که روی آنها از انواع مشروبات الکلی و غیرالکلی خنک و گوارا تعریف کرده بودند، و معلوم بود که آنجا پاتوق اهل محل است. از آنچه دید نتیجه

گرفت که دکه مشروب فروشی مطلوب او باید در همان خانه باشد.

آنقدر صبر کرد تا آخرین مشتری نیز میخانه را ترك گفت. آنگاه قایق را به ساحل کشید، و پس از حصول اطمینان از اینکه دشمنش در آن دور و حوالی پرسه نمی‌زند، پاروی کوتاه و دو سر را بجای چماق به دست گرفت و تا پای آستانه میکده خزید و آهسته ضربه‌ای به در زد.

آنقدر دیر جواب شنید که به نظرش انتظار ابدی کشید. عاقبت مردی کثیف و لاغر و استخوانی، با موهای سفید و چشمهای زاغ روشن در را نیمه باز کرد و از اینکه خود را با ناشناسی رو به رو دید متعجب به نظر رسید.

زمزمه‌کنان گفت:

— چه می‌خواهید؟

— شما سباستین هستید؟

طرف مثل اینکه اطمینان نداشت که درست شنیده است یا نه تکرار کرد:

— سباستین؟ بله، من سباستینم...

— به من گفتند که شما می‌توانید کمکم کنید... مرا جلادهای آنایا تعقیب می‌کنند...
— آنایا؟...

انگار طرف هیچگاه این نام را نشنیده بود. با این حال، آخر در را چهار طاق باز کرد تا بگذارد ناشناس وارد شود.

گفت: خوب، بیا تو.

دکه میفروشی که دکان بقالی هم بود به کثافت صاحبش

بود. يك پيشخوان چرب و كثيف با قفسه‌هایی كه سی چهل نوع جنس جور و اجور در آنها چیده شده بود، با يك صف بطری مشروب و چند چلیك بدون برچسب، و سه میز پایه شكسته یاكج و كوله با صندلیهایی بدتراز میزها. پیرمرد رفت و روی چهار پایه بلندی در آن طرف پيشخوان نشست، يك بطری مشروب برداشت و همانطور با بطری سركشید و شروع كرد به غلپ غلپ نوشیدن. سپس غرغرکنان گفت:

— آنایا... كثافت است... فلان فلان شده داده است همه دندان‌های مرا كنده‌اند! (دهان گاله‌اش را كه حتی يك دندان هم نداشت باز كرد و نشان داد) ناخنهای مرا هم كنده است (دستهایش را هم باز كرد و نشان داد، ولی پوست دستش آنقدر چركین و كثيف بود كه ممكن نبود فهمید واقعاً ناخنی برایش مانده یا نمانده است)... بلی، مردكه كثافتی است!

باز چند غلپ مشروب بالا انداخت و احمقانه تكرر كرد:

— خوب، كه گفتید شما را تعقیب كرده‌اند؟
— می‌خواستم دو سه روزی استراحت كنم... و بعد بروم به پایتخت.
— پایتخت؟ من يك بار آنجا رفتم ولی خوشم نیامد...
آنجا بود كه دادند دندانها و ناخنهای مرا كندند... نگاه كنید!

و باز منظره غم‌انگیز دهان بی دندانش را نشان داد.
سپس گفت:

— این آنایا مردكه كثافتی است. رئیس جمهور است،

مگر نه؟

— بلی، رئیس جمهور است. شما می‌توانید مرا در اینجا پنهان کنید؟

— شما را پنهان کنم؟

فشاری برای فکر کردن به مغزش آورد و گفت:

— آه، چرا!

و نردبانی را که به پستویی در پشت بام منتهی می‌شد نشان داد و گفت:

— آن بالا... می‌خواهید يك گیلان مشروب بخورید؟

مرد نگاهی به بطری کثیف انداخت، به پنج شش تایی لیوان کثیف روی پیشخوان که از گه مگس‌خال خال شده بودند نگریست و با حرکت دست از نوشیدن امتناع کرد و گفت:

— نه، متشکرم. ترجیح می‌دهم بروم بخوابم.

طرف واکنشی نشان نداد و در تماشای بطری نیم‌خالی مشروبی که در دست داشت چنان غرق شد که گفتی حضور مرد فراری را در نزدیکی خود پاك فراموش کرده است. این يك از نردبان بالا رفت و در پستو را گشود. موجی از رطوبت و بوی كپك زدگی به صورتش خورد و تا يك لحظه گمان کرد که نخواهد توانست در چنین دخمه‌ای سرکند، و تاب تحمل این بو را نخواهد آورد. مرد ماند و سر به سمت دکاندار که آگاهانه به مست شدن ادامه می‌داد برگردانید، و چون فهمید که او غرق در عالم خودش است و لذا چاره دیگری نیست در تاریکی آن پستو فرو رفت.

مدتی طول کشید تا توانست به تاریکی و به بوی نای

درون انبار خو بگیرد. آنقدر بیحرکت ماند تا در پرتو نور ضعیفی که به زحمت از لای روزنه كوچك در واز درز تخته‌های ناجوردیواره چوبی به درون نفوذ می‌کرد تشخیص داد که در گوشه و کنار پستو سبب زمینی و بسته‌های کیسه خالی و صندلی شکسته و صندوقهای بطری و ابزار کشاورزی ریخته‌اند. در گوشه‌ای هم کپه كوچكی ذرت دید که روی هم ریخته بود، و او که دیگر از فرط خستگی پای ایستادن نداشت روی ذرتها دراز کشید. لحظه‌ای بعد به خواب خوشی فرو رفت.



صداهاى بچگانه توأم با شیره اسبی سگ را از خواب بیدار کرد.

برای نخستین بار از مدتها به بعد خود را شاداب و سر حال حس کرد. دیگر زخمش درد نمی‌کرد و باز خود را آماده برای مقابله با هر نوع خطری می‌دید.

از مخفیگاه خود بیرون آمد، اطمینان پیدا کرد که هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند، و آنگاه با احتیاط به معاینه اماکن پرداخت و به دقت شروع به کاوش هر خانه و هر کوچه و هر حیاط و هر محوطه محصور نمود.

دهكده فلك زده‌ای بود با كلبه‌های محقر گاه گلی یا تخته‌ای یا نئی، پوشیده از برگ خرما و گاه نیز از يك ورقه روی، با پنجاه نفری ساکن ژنده‌پوش و با میدان كوچك مملو از كثافت و از خوك و بز و مرغ و خروسش. از يك سو به رودخانه محدود بود، و از سوی دیگر به دشت و صحرا، و با يك جاده خاکی که بیشك در همه زمستانها از آب پوشیده می‌شد به سایر نقاط دنیا مربوط بود.

در این دهکده هیچ چیز جالب وجود نداشت، بجز خانه چهارم در ساحل رودخانه، که او در آنجا بوی رد پای دشمنش را حس کرده بود و می‌دانست که دشمنش در آن خانه فرو رفته و هنوز در همانجا لمیده است.

مدت زیادی از طلوع صبح گذشته بود. بچه‌ها در رودخانه آب تنی می‌کردند و زن‌ها رخت می‌شستند. در طرف‌های میکده هم رفت و آمد کم نبود. از در نیمه باز میخانه سه مرد را دید که مشروب می‌خوردند و پیر مرد بی‌دندانی را هم پشت پیشخوان دید که از همانجا که نشسته بود آنی چشم از او بر نمی‌داشت.

يك وقت پیرمرد تا دم در آمد و خطاب به او داد زد:

— آنجا مانده‌ای چه بکنی؟ برو گم شو!

مردك بوی مدفوع و عرق تن و عرق نیشکر ارزان قیمت می‌داد. ولی از پس همه این بوهای دل‌به‌م‌زن، سگت توانست بوی بزحمت قابل حس رقیبش یعنی بوی کسی را که او مأمور بود به هر قیمت شده بکشدش، و برای این کار اگر لازم بود تا آن سر دنیا هم تعقیبش می‌کرد، تشخیص بدهد.

حیوان در پاسخ این عتاب هیچگونه خصومتی ابراز نکرد، یعنی دندان نشان نداد، پارس نکرد و نفرید. فقط به معاینه نظری پیر مرد بس کرد و خاطر جمع شد که آدم ناتوان و بی‌آزاری است. او بندرت اشتباه می‌کرد. آدم‌ها انواع مختلف تشعشعات از جسم خود ساطع می‌کردند که مشتشان را وامی‌کرد. سگت از بوییدن ایشان فوراً می‌فهمید که شجاعند و بیباک یا ترسو، و درستکارند یا حقه‌باز، و هیچوقت نتوانسته بود بفهمد که چرا صاحب

مرحومش از تشخیص خصایص همنوعانش عاجز می ماند. او که نگهبان بود مردی بیرحم و خشن بود - و سگک به قدر کافی از دستش کتک خورده بود تا به این نکته پی ببرد - لیکن در عین حال آدمی مصمم و لجوج و بی دوز و کلک هم بود - چنانکه فراری يك بار توانسته بود از دستش بگریزد.

با این وصف، سگک در نزد این يك، یعنی در ذات فراری احساس دمی و فریبی می کرد: او دارای صفات مکر و تزویر و یاچیزی دست نیافتنی یعنی همان قدرت استدلالی بود که سگک آن را در وجود انسانها تحسین می کرد و کمیت خود را در برابر آن لنگ می دید. از رویه ای که دشمنش در پیش گرفته بود پکر و ناراحت بود و نمی توانست این رفتار تقریباً دوستانه و همدستانه ای را که دشمنش گاهی با او داشت تحمل کند. می بایست به هر قیمت که شده دشمنش را بکشد و به این کار مصمم بود. و با این حال دشمنش از تهدیدی که در کمینش بود ککش نمی گزید. هرگز نمی لرزید و ظاهراً از خودش خاطر جمع بود. سگک به پیر مرد بی دندان که همچنان به او خیره مانده بود نگاه کرد. او نه از این پیر مرد کینه ای به دل داشت و نه از هیچ کس دیگر، و فقط غیظ دشمنش را داشت. این بود که نیم چرخ زده و گوشه دنجی که از آنجا می توانست مواظب در میخانه باشد یافت و به انتظار نشست. قادر بود ساعتها، روزها، هفته ها و ماهها در همانجا بماند و مراقب باشد، چون مسئله وقت برای او مطرح نبود.



صداهاى بچگانه، توأم با شیهه اسبی مرد را از خواب

بیدار گرد.

بیحرکت ماند و به تماشای سقف که سایه رهگذران کوچه در آن منعکس می شد پرداخت. لحظه ای خود را به بازی کردن با چند دانه ذرت که آنها را لای انگشتانش می غلتانید گذراند، و در ضمن، گوشش به وراجی زنهایی بود که در درون دکان روغن زیتون و آرد می خریدند و به جیغ و داد مردانی که در اتاق میخانه آبجو یا عرق نیشکر می-خواستند.

کف انبار آنقدر نازک و آنقدر بی ثبات بود که او تصمیم گرفت تکان نخورد تا مبادا به وجودش در آنجا پی ببرند. ساعتها گذشت. او از این استراحت اجباری برای رفع خستگی تن کوبیده و مجروح خود و برای اینکه نظمی به افکار پریشان خویش بدهد استفاده کرد، چه، او از آغاز این ماجرای نامعقول مجال چنین کاری نیافته بود. با این حال باز نمی دانست که در فضای گند این انبار بالاخره جانش در امان هست یا نیست.

از واکنشهای پیر مرد بی دندان گیج و نگران شده بود و حاضر بود هرچه داشت بدهد تا بفهمد آیا رفتار دیشب او ناشی از عارضه بیماری سرماخوردگی بود یا از ضعف و پیری و یا از حماقتی که نتیجه اقامت در اماکن پلیسی است.

در اردوگاههای کار اجباری و در زندانها از این آدمهای بدبخت بیچاره زیاد دیده بود که از بس کتک خورده و شکنجه دیده بودند مثل مشت زنهای پیری که عقل خود را از دست می دهند منگ و خرف شده بودند. خود او هم در روزهای اول گرفتاریش شکنجه هایی دیده

و ترسیده بود که نکند به مغز و عقلش صدمه‌ای وارد بیاید. خوشبختانه آدمکشهای آنایا فقط وحشیهای بی کله‌ای بودند که از روشهای جدید و پیچیده برای اقرار گرفتن بکلی غافل بودند. اگر به دست مأموران «سیا» یا «کلاه سبزها» یا پلیسهای برزیل، یا اوروگوئه یا شیلی افتاده بود به احتمال قوی اکنون در چنین حالی نبود که بتواند به تماشای بازی سایه‌های منعکس بر سقف يك انبار دنج پردازد.

اما رژیم آبیگای آنایا رژیمی فسیل شده و احمق بود و اکنون که از خواب شب طولانی جنگ جهانی دوم بیدار می‌شد مثل کسی که خواب پریشان زیاد دیده باشد خمیازه می‌کشید و تمدد اعصاب می‌کرد. دیکتاتور در مدت پانزده سال با سیاست چماق و تصویب‌نامه حکومت کرده بود؛ سپس، بعد از سقوط همقطاراناش تروخیلوا، روخاس پینیلا^۱، باتیستا^۲ و پرزخیمنز^۳ تصمیم گرفته بود که لعابی از دادگری ظاهری به تاج خود بزنند: يك قانون اساسی گذرانده و يك مجلس فرمایشی نظیر خیمه شب بازی علم کرده و خود را رئیس جمهور اعلام کرده بود، رئیس جمهوری که تا نفس در سینه داشت و تا ملت آشکارا به سقوط او رأی نمی‌داد قابل انتخاب مجدد بود. لیکن دریغا، که چون پزشکان او را سالم و سر حال نگاه داشته بودند این مجال را به ملت نداده بود که بر ضد او رأی بدهد.

۱ . Trujillo دیکتاتور دمی‌نیکن (۱۸۹۱-۱۹۶۱)

۲ . Rojas Pinilla دیکتاتور اکوادور

۳ . Batista دیکتاتور کوبا

۴ . Perez Jimenez دیکتاتور ونزوئلا.

این بود که همچنان به حکومت خود ادامه می‌داد و به يك سیستم اقتصادی و سیاسی و پلیسی به الگوی سیستم هیتلر چسبیده بود.

نتیجه این وضع روشن بود: کشوری درست شده بود عقب‌مانده و وارفته در بیحسی و لاقیدی، و وحشتزده به وسیله پلیس، و جامعه‌ای که همه بر ضد هم گزارش می‌دادند. مملکتی بود که در آنجا هیچکس به یقین نمی‌دانست با دوست طرف است یا با دشمن، چون هر کسی حاضر بود برای حفظ جان خود حتی همسایه‌اش را لو بدهد.

وقتی يك رژيم حکومت بتواند تا به آن درجه تخم‌وحشت بپراکند و در مغز جوانان فروکند که هرگونه وسوسه مخالفت از پیش محکوم به شکست است، چون همیشه و در هر جا خائنی در کمین هست که ایشان را لو بدهد، چنین رژیمی مطمئن است که می‌تواند بقای خود را تأمین کند و هرگونه اراده آزادی و نجات را از میان بردارد.

لیکن با کمی شانس امید می‌رفت که سباستین پیر بکلی خرد نشده باشد. اگر او توانسته بود همه شکنجه‌هایی را که خود تشریح می‌کرد تحمل کرده باشد بدون شك می‌پذیرفت که يك فراری سیاسی را مسکن و غذا بدهد، بی‌آنکه برود و او را لو بدهد.

«خیانت همیشه از طرفی بروز می‌کند که آدم کمتر انتظارش را دارد. در غیر این صورت خیانت نیست، بلکه سهل‌انگاری یا حماقت خود ما است.» او حرف‌های استاد پیرش را که در نهان به او می‌گفت و هشدارهایی را که برای پرهیز از هر گونه اعتماد بیجا به او می‌داد خوب

به یاد داشت. بعدها، تجربه، درستی حرفهای آن مرد عاقل را ثابت کرد، چون او با همان ضربه‌های اول کتکی که به هنگام شکنجه خورده بود «شاگرد»ش را لو داده بود.

وقتی مبارز پیری در طول حیات خود خویشتن را برای مواجهه با شکنجه آماده می‌کند چه بسا که برخلاف انتظار در لحظه آزمایش تسلط بر اعصابش را از دست بدهد، قدرت تخیلش که با سالها تفکر تغذیه شده است افسار پاره کند، وحشت شکنجه را ده برابر بزرگ نماید و او را از دیگری که هرگز به فکر تعلیم دادن جسم و فکر خود برای قبول دردهای جسمانی نبوده است بسیار ناتوان‌تر سازد.

اگر حرف کسانی را که این صحنه‌ها را دیده‌اند باور کنیم «آنکه بیش از همه درد می‌کشد کسی است که بیش از همه تاب می‌آرد و قدرت تخیل بیشتری دارد، چون فکر کردن به دردی که انسان قرار است تحمل کند بسیار دردناکتر از تحمل آن است».

باری، استاد پیر او توقیف شده و به همه آنچه می‌دانست اعتراف کرده بود. خود او نیز اگر اسم مهمی برای لو دادن داشت محتمل است که فاش می‌کرد. از این گذشته، او این خوشبختی را داشت که يك مشت کله خر خشن از او بازجویی کرده بودند، کسانی که اکتفا کرده بودند به اینکه تا می‌خورد بزنندش، بی آنکه در پی پیدا کردن نقطه ضعفش برآیند و انگشت روی نقطه‌ای بگذارند که او را وادار به گفتن همه چیز حتی تاریخ نخستین جلق زندنش هم بکند.

با یادآوری زمانهای دور دست جوانیش و مجله‌های

منافی عفتی که زیر بالشش پنهان می‌کرد و مخفیانه تماشا می‌کرد و آن کلفت جوانی که او از پشت درزهای تجیر حمام سر تا پایش را دید می‌زد لبخندی بر لبانش نشست. اما با یاد خاطره پنج سال اخیر که در زندان گذرانیده بود و اندرزهای رفقای همزنچیرش که به او گفته بودند «اگر جلق زنی دیوانه خواهی شد؛ شاید دیگر هیچگاه زنی را نبینی!...» لبخند از لبش محو شد.

او همیشه ابا کرده بود از اینکه چیزی را که به ظاهر مسلم می‌نمود بپذیرد. در ته دلش مطمئن بود که يك روز باز تن گرم و نرمی را زیر تن خود حس خواهد کرد، پوست لطیفی را لای رانهای خود خواهد دید و عرق تنی مطلوب با عرق تن خودش مخلوط خواهد شد.

و این رؤیای وی شب پیش به حقیقت پیوسته بود. او نسبت به این نخستین زن که به تصادف با وی برخورد کرده و بیدریغ لذت فراموش شده‌ای را تا چند لحظه به او چشمانیده بود صمیمانه سپاسگزار بود، و بخصوص او را تقدیس می‌کرد از اینکه به نحوی از انحاء این طلسم را شکسته بود، و او اکنون مطمئن بود از اینکه قادر است دوباره لذت ببرد و دوست داشته باشد.

آیا دوباره با «موری‌یل» طرح دوستی می‌ریخت؟ نزدیک به يك سال بود که دیگر خبری از او نداشت. در واقع خود او به نامه‌های اخیر آن زن جواب نداده بود. معتقد بود که حفظ روابط بدون امید ظالمانه است، و این را هم نمی‌خواست که موری‌یل فقط از روی ترحم به او دلبسته بماند. او موری‌یل را بسیار دوست داشته بود، چون زنی بود خوشخو و مهربان و با وفا و پرحرارت. او

زیباترین، سرشارترین و غنی‌ترین سالهای عمرش را با آن زن بسر برده و به خاطر او زیسته بود، ولی نتوانسته بود نگاهش بدارد، چون داخل دنیای سیاست شده و او را رها کرده بود. پس از آن، این حق را به خود نداده بود که او را نیز مجبور به تحمل نتایج اعمال خودش بکند. این بود که بتدریج بین‌نامه‌هایی که به اومی نوشت فاصله انداخته بود تا روزی که بکلی قطع نامه نگاری کرده بود. بیشك «موریل» برنامه دیگری برای زندگی خود ریخته و لابد تا به آن لحظه هم از آن لذت برده بود. اما اکنون که خودش آزادی را باز یافته بود فکر اینکه دیگری جایش را گرفته و او دیگر برای همیشه از زندگی آن زن خارج شده است پرایش دردناك بود.

با خود گفت:

— شاید بتوانم دوباره مهر و محبت او را به خود جلب کنم. شاید این پنج سال جدایی نتوانسته باشد او را به فراموش کردن روابطی که بین ما بوده است وادارد.
پنج سال!

آخر او با این پنج سال عمر خود چه کرده بود، پنج سالی که به نظرش چنین غیر واقعی می‌آمد؟ زیستن ملازمه دارد با گردآوردن يك مشت خاطرات، ولی برای او از آن مدت بجز احساسی دردناك از خلأ چیزی نمانده بود. خاطره او از آن پنج سال فقط شکستن خروارها سنگ و تحمل آفتاب سوزان و فرو دادن گردوغبار و به‌روزآوردن شبهای بی‌پایان و گذراندن ساعتهای دراز توأم با درد و رنج و تحمل گرسنگی و بدبختی بود که یاد همه آنها اکنون در سرش بهم در می‌آمیختند.

این پنج سال دیگر برای او وجود خارجی نداشت و او همچنان که بر تودهٔ ذرتها دراز کشیده بود سوگند یادکرد که آنها را برای همیشه از فهرست سالهای حیات خود خط بزنند و یادشان را از خاطر ببرد. باز با خود گفت: — دیگر فکرشان را هم نخواهم کرد. دیگر حرفشان را هم نخواهم زد. از امروز به بعد، من دیگر چهل و سه سالم نیست بلکه سی و هشت سال دارم. من زندگی دوبارهٔ خود را از روزی که قطع شده بود شروع می‌کنم، از روزی که آمدند و مرا توقیف کردند. اکنون که در اعمال و افکار خود آزاد شده‌ام دیگر تا عمر دارم یاد گذشته را تکرار نمی‌کنم.

در ضمن، می‌دانست که تصمیم احمقانه‌ای می‌گیرد، چون هیچکس قادر نیست گذشته را بنا به دستور فراموش کند. لیکن این شیوهٔ مبارزهٔ او با آبیگای آنایا بود. و اکنون که تصمیم گرفته بود دیگر مبارزه نکند این تنها اسلحه‌ای بود که برای او مانده بود.

ناگهان سکوت او را از افکار خود بیرون کشید. در پایین صداها خاموش شده بود و کسی در میخانه را بست. خورشید بر بام انبار می‌کوبید. کم‌کم در آن دخمه که سخت گرم و متعفن شده بود احساس ناراحتی می‌کرد که ناگاه در دخمه باز شد و کلهٔ پیرمرد بی‌دندان ظاهر گردید. گفت:

— حالا شما می‌توانید بیاید پایین.

مرد به روی نردبان پرید، تا اتاق میکده پایین آمد و عجولانه پرسید:

— مستراح کجا است؟

— مستراح؟... آه!... بیرون، توی حیاط...
مرد به طرف دری که پشت پیشخوان پنهان بود یورش
برد، داخل آلونك تنگ و تاریکی شد و هنوز ننشسته و
جا خوش نکرده صدای غرغری شنید که گفت:
— دقت کن! بز آنجا است!

در واقع، در دومتری او، بزی ناراحت از اینکه مجبور
شده است پناهگاه خود را با ناشناسی تقسیم کند از
هم اکنون زمین را با سم خود می خراشید و شاخهایش را
راست کرده و آماده حمله بود.
مرد زمزمه کنان گفت:

— هی، یارو! یواش!
ولی مجال حرکتی برای عقب نشینی نیافت، دو شاخ بز
در قسمت گوشتالوی رانش جا گرفتند و او را دراز به
دراز در میان جوی فاضلاب انداختند. مرد دوباره بلند شد،
به درون میخانه برگشت و مصمم شد که این پیشامد را به
شوخی برگزار کند. به پیر مرد گفت:

— اگر راست باشد که نجاست پول می آورد من به زودی
میلیونر خواهم شد... ببخشید، کجا می توانم خودم را
بشویم؟

— کجا خودت را بشویی؟... در حوض فواره توی حیاط.
ده دقیقه بعد، هر دو در حالی که در دو طرف پیشخوان
نشسته بودند به يك ديگچه پر از سوپ ماهی افتخار
می دادند.

مرد در حالی که قاشقش را دوباره به طرف دیگچه
می برد گفت:

— چه قدر خوشمزه است! این سوپ را خودتان پخته اید؟

— البته که خودم پخته‌ام!... کله ماهیها را هم برای سگه نگاه داشته‌ام.

مرد حیرت زده نگاهی به صورت پیر مرد انداخت و پرسید:

— کدام سگه؟

— سگ شما که بیرون نشسته است... باید او را از اینجا دور کرد. همه از من می‌پرسند این سگ مال کیست و جلو دکان من چه می‌کند...

— این سگ من نیست بلکه در تعقیب من است و تا وقتی که من اینجا هستم از اینجا تکان نخواهد خورد.

— شما مطمئنید؟ اگر کسی به این ماجرا بدگمان بشود می‌ترسم دردسری برای من درست بشود.

دهان بی‌دندانش را نشان داد و بازگفت:

— برای شما حکایت کردم که دندانها و ناخنهای مرا کشیدند، مگر نه؟...

— بلی، برای من نقل کردید، بلی. حالا من کی می‌توانم از اینجا در بروم؟

— در بروی؟ پس فردا کامیون برای تحویل دادن سبزی به شهر می‌رود. من می‌توانم شما را در درون آن کامیون پنهان کنم...

مرد از فکر اینکه باز باید دو روز در آن دخمه سرکند وحشت کرد، ولی فهمید که بجز آن هم چاره دیگری نیست. پیر مرد به سگ که همچنان در بیرون رو به میکرده نشسته بود و نگاهشان می‌کرد اشاره کرد و باز گفت:

— این حیوان را نمی‌شود همینطور گذاشت که در اینجا بماند.

— شما اسلحه دارید؟

می فروش زیر پیشخوان به جستجو پرداخت و پس از مدتی يك تفنگ كهنه دو لول با مشتی فشنگ از آنجا بیرون کشید و گفت:

— نمی دانم این تفنگ قراضه هنوز کار می کند یا نه، و فشنگها ضایع شده اند یا نشده اند. الان ده سال است که من این خرت و پرت ها را اینجا انداخته ام.

فراری با بی اعتمادی به معاینه تفنگ كهنه پرداخت. گلنگدن و ماشه تفنگ با اینکه زنگ زده بود هنوز کار می کرد، لیکن لوله تفنگ از زنگ و چرك و كثافت سیاه شده و فشنگها نرم و نمناك بود. پرسید:

— شما نمی توانید فشنگ تازه تهیه کنید؟

— فشنگ؟... ده سال است که فروش آن ممنوع شده است. فکرش را نکنید که مردم از اسلحه فقط برای تیراندازی به روی پلیسها استفاده می کردند...

مرد لحظه ای مردد ماند، سپس با حرکتی حاکی از تسلیم بودن به قضا و قدر شانه بالا انداخت و گفت:

— باز خوب است. من امشب سگه را خواهم کشت.



چند تیر چراغی که دهکده را مختصری روشن کرده بودند سایه بیش از روشنایی داشتند و کوچه‌های تنگ آبادی و گوشه‌های خلوت معابر را تبدیل به کمینگاه‌هایی کرده بودند که از آنجاها هر آن ممکن بود مرگ بیرون بجهد و گلوی آدم را بگیرد.

همه چیز آرام و خاموش بود. نسیمی نمی‌وزید و حتی زمزمه رودخانه هم رو به خاموشی رفته بود. گفتی جانوران نیز فهمیده بودند که چیزی غیر عادی در شرف تکوین است و باد شمال که بزودی وزیدن آغاز می‌کرد مرگ با خود به ارمغان می‌آورد.

صدای گریه کودک بلند شد، گویی احساس می‌کرد که واقعه ناگواری روی خواهد داد، و جیغ‌های او لحظه‌ای چند آن حالت بهت و سکوت را درهم شکست، لیکن چندان نگذشت که بار دیگر خاموشی حکمفرما گردید. سگ یکه و تنها در کوچه مانده بود، همدمی بجز سایه‌اش نداشت و

دشمن خود را در تاریکیها می‌جست.

در يك چشم‌برهم زدن دشمنش را دید، و همان يك آن کافی بود برای اینکه بفهمد این بار مرد خطرناك شده است، چون تفنگی در دست دارد، اسلحه‌ای که قدرتی نامحدود به او می‌بخشد، قدرت کشتن از فاصله دور.

دشمن او دیگر آن فراری نبود که خود تعقیبش می‌کرد و وادارش می‌کرد که دایم بگریزد و در آب غوطه بخورد. دیگر آن نبود که در کلبه‌ای پنهان می‌شد یا در قایق نازکی فرار می‌کرد. او اکنون تبدیل به حریفی مصمم شده بود که رو در رو می‌ایستاد و آماده حمله بود. اينك صيد صياد شده بود و قربانی به صورت دژخیم درآمده بود.

سگت می‌دانست که اکنون باید دائماً مراقب خودش باشد. کافی بود يك ثانیه آفتابی شود تا مرد تفنگش را نشانه برود و آتش‌کند و هوا از بوی باروت پر شود و خود او مثل گوزنها، مثل کبکها، مثل زندانیانی که می‌کوشیدند فرار کنند، یا مثل صاحبش که در آن بالا روی تپه‌ها تیر خورد و افتاد، برای همیشه بیحرکت بیفتد. در آن صورت دیگر کسی نمی‌ماند که به تعقیب فراری ادامه بدهد و آخرین دستورهای نگهبان مرحوم را در خاطر نگاه دارد.

ابتدا تصمیم گرفت که در حمله پیشدستی کند و کار حریف را به سرعت بسازد. سپس به فکر افتاد که اگر بخواهد موفق شود باید احتیاط را از دست ندهد. ناچار به توسن غرایز خود دهنه زد. برای اینکه بی سروصدا خود را به نزدیکی حریف بکشانند با استفاده از تاریکی از پای دیوارها پیش رفت تا جای مناسبی پیدا کند و از آنجا ضمن اینکه از تیررس تفنگی او بیرون باشد به روی او بپرد.

يك وقت حریف را دید که در آن طرف میدان باریك شده است و در حال رفتن است. بی آنکه صدا کند از دور به دنبالش افتاد، و آخر پلکانی را نشان کرد که سایبانی از ورقه های روی داشت و مطمئن بود که دشمنش دیر یا زود از زیر آن خواهد گذشت.

برگشت و چند خانه ای را که حریف از او جلو بود دور زد تا خود را به پای پلکان رسانید، در ضمن، سایه ای را که تفنگ به دست نزدیک می شد و بیشك مراقب اندك حرکت مشكوك محیط اطراف خود بود از نظر دور نمی داشت. سپس آهسته خود را به روی بام سایبان کشانید و بر لبه آن به انتظار رسیدن حریف كز کرد.

مرد می ترسید. در گوشه ای تاریك، در همان نزدیکیها، جانوری لجوج و نیرومند که تشنه به خون بود در کمینش بود و او بجز تفنگی که به هیچ وجه قابل اطمینان نبود وسیله ای برای دفاع از خود نداشت.

اگر تفنگ در نرود چه اتفاقی خواهد افتاد؟ در آن بعد از ظهر صد بار این سؤال در مغزش گشته و گشته و جواب همیشه یکی بود: در چنگال جانور درنده ای خواهد بود که خود را به روی او خواهد انداخت و خفه اش خواهد کرد. بازوی چپش درد می کرد و او هنوز به زحمت می توانست آن را تکان بدهد. اگر ناچار می شد که تن به تن با سگ درآویزد این بازو به هیچ دردش نمی خورد. تازه چه اهمیت داشت! چون اگر بنا بود کارش به آنجا بکشد به هر حال هیچ امیدی به نجاتش نمی رفت.

بیرون رفتن در این شرایط دیوانگی محض بود. ولی او جنگیدن و مردن را بر پوسیدن در آن دخمه به انتظار

اینکه آن سگ مملعون خود را نشان بدهد و او برجامیخکوبش کند ترجیح می‌داد. از طرفی دلش می‌خواست تکلیف خود را با این بختکی که عذابش می‌داد به یکباره روشن کند و مغز حیوانی را که او مطمئن بود حاضر است تا آن سر دنیا هم به دنبالش بیاید با يك گلوله پریشان کند. از آن حیوان، هم می‌ترسید و هم تحسینش می‌کرد. تمام خصوصیات که خود به‌هنگام تماشای حیوان در اردوگاه کار در نهاد وی حدس زده بود در اینجا از وقتی که این مبارزه مرگ و زندگی بینشان درگرفته بود به نحو برجسته‌ای تأیید شده بود: جانوری بود شجاع و مکار و لجوج. البته هنوز موفق نشده بود او را بکشد ولی توانسته بود ناقصش کند و از فرط عصبانیت به حال جنونش بیندازد.

مرد در دل اقرار کرد که تقریباً ترجیح می‌داد خود آبیگای آنایا با تمام لشکرش یعنی با صد هزار سرباز و شصت هزار پلیس و کارآگاه و هشتاد تانک و پنجاه هواپیمای جنگی و شش کشتی جنگیش در تعقیب او می‌بود ولی این چهارپای خطرناک که تنها سلاحش غریزه درندگی و دندانهای تیز سه سانتیمتریش بود دنبالش نمی‌کرد.

البته این فکر احمقانه‌ای بود ولی به هر حال چنین بود و او به نحوی خاص احساس می‌کرد که هزاران سال به عقب برگشته و به نخستین ادوار توحش که جنگ برای مرگ و زندگی درمی‌گرفت پس رفته است.

تلویزیون قادر بود جریان يك مسابقه فوتبال قهرمانی را به هزاران کیلومتر دورتر از خود منتقل کند، نظامیان شاید در آن لحظه بمب اتمی تازه‌ای منفجر می‌کردند، هوا و آب آلوده در آن دم در شهرهای پرجمعیت در کار مسموم

کردن میلیون‌ها موجود انسانی بود، و او در آن لحظه در مبارزه‌ای مربوط به ماقبل تاریخ و با حیوانی درگیر بود که محتملاً از عهد انسان کرومانیون تا به حال اندك تحولی پیدا نکرده بود.

او مدتی مدید در میان طوایف آمازونی زندگی کرده بود تا مگر آثاری مانده از تمدن‌های قدیم سرخپوستان امریکایی را کشف کند، و همواره از این قابلیت خارق‌العاده آدمیزاد تعجب کرده بود که می‌تواند در آن واحد در دو عصر مختلف که فاصله‌شان از هم میلیون‌ها سال باشد زندگی کند. برای اطمینان از این واقعیت کافی بود به هواپیمایی سوار شوند و يك ساعت بعد در فرودگاهی که در قلب جنگل آماده شده باشد در میان مردمی به زمین بنشینند که در سیر زندگی خود هنوز به عصر حجر نرسیده‌اند، و با این وصف می‌شود آنها را با همان هواپیما به بیمارستانی در شهر رسانید تا در آنجا با بمب کوبالت تحت درمان قرار بگیرند.

او از این قدرت شگفت‌آدمی که می‌توانست با هرگونه وضعیتی اعم از فیزیکی و اقلیمی یا فرهنگی خو بگیرد، و نیز از ثبات و دیرپایی احساسات انسان مات و متحیر مانده بود. و به راستی مگر سرخپوست عصر حجر قادر نبود درست مانند پزشکی که معالجه‌اش می‌کرد دوست بدارد و متنفر باشد و خشمناك بشود؟

بنابراین محتمل بود که در يك میلیون سال قبل نیز مردی و جانوری در اعماق جنگلهایی که امروز تبدیل به سنگ‌گ شده‌اند در تعقیب یکدیگر بوده باشند. و بدین‌گونه امشب تاریخ تکرار می‌شد.

چند تیر چراغ کهنه که سایه بیش از روشنایی به اطراف خود می دادند دهکده را اندک روشن نموده و کوچه های تنگ و گوشه های خلوت آن را تبدیل به کمینگاههایی کرده بودند که از آنجاها هر آن ممکن بود مرگت به سراغ آدم بیاید.

همه چیز آرام و خاموش بود. نسیمی نمی وزید و حتی زمزمه رودخانه خاموش شده بود. گفתי حیوانات نیز فهمیده بودند که چیزی غیرعادی در شرف تکوین است و باد شمال که به زودی وزیدن آغاز می کرد مرگت با خود به ارمغان می آورد.

کودکی گریه می کرد، گویی او نیز حس کرده بود که واقعه بدی روی خواهد داد، و جیفهای او لحظه ای چند آن حالت بهت و سرخوردگی را درهم شکست، ولی خیلی زود سکوت دوباره حکمفرما گردید. مرد در کوچه تنها بود و بجز دشمنش که توانسته بود در يك دم شبخ او را ببیند مصاحبی نداشت.

سگت در نقطه ای نه چندان دور از آنجا، با چشمان پرشراره و دهان نیم باز و دندانهای براق به کمین نشسته و آماده بود تا بی آنکه مجال ماشه کشیدن به او بدهد به رویش پپرد.

در کجا پنهان شده بود؟

مرد می دانست که پیروزی یا شکستش بستگی به این دارد که هرچه زودتر به کمینگاه دشمن پی ببرد. لیکن تاریکی در پیچ و خم آن کلبه های مفلوک و مجزا از هم و در آن کوچه های تنگ و مارپیچ چنان انبوه بود که غیرممکن بود بتوان حدس زد شبخ از کدام گوشه بیرون خواهد پرید و

به او حمله خواهد کرد.

وقتی به میدان رسید احساس آرامش بیشتری کرد. آنجا لااقل فضای بازی وجود داشت و هوای نیمه روشنی که به او امکان می‌داد حیوان را تشخیص بدهد. در حالی که انگشتش روی ماشه بود و گوش به زنگ بود آهسته آهسته پیش رفت. ولی از دشمنش خبری نبود، گویی زمین او را بلعیده بود و یا او چون حریف را مسلح دیده بود از مبارزه چشم پوشیده بود. با خود گفت:

— این کثافت لعنتی بدجنس است و اینقدر سرش می‌شود که تا این تفنگ در دست من است به من حمله نکند! سر چهارراهی که محل تقاطع دو «خیابان» اصلی بود ایستاد و گوش فرا داد. یکوقت یقین کرد که در آن بالا، روی بام رویین سایبان، چیزی دید که تکان خورد، ولی بعد، هرچه به آنجا خیره شد و تمام حواس خود را متوجه آنجا کرد چیز خاصی ندید، و لذا به رفتن ادامه داد.

به جلو خانه رسید، از سایه‌ای که سایبان انداخته بود عبور کرد و در آن لحظه که می‌خواست دوباره وارد فضای بی‌حفاظ بشود آنرا خطر را حس کرد. با تفنگش که آماده به تیر بود چرخ می‌زد و درست در آن لحظه که حیوان به روی او می‌جست انگشتش را روی ماشه فشار داد.

صدای برخورد سوزن را به چاشنی گلوله شنید و دیگر همین. این بار ماشه لوله دوم را کشید که آن نیز در نرفت، و او فقط فرصت یافت که گردن خود را محافظت کند، چون حیوان با تمام وزنش به روی او افتاده، اسلحه او را به وسط میدان پرانده، خود او را به روی زمین انداخته بود و با ولع تمام به دنبال گلویش می‌گشت.

مرد نیز به نوبه خود با آن دست سالمش گلوی سگ را چسبید و تا چند ثانیه که به نظر او ساعتها گذشت هر دو در سکوت مبارزه کردند، به طوری که او می‌کوشید سگ را خفه کند و سگ تلاش می‌کرد که دندانهایش را در شاهرگ او فرو ببرد.

هر دو به وسط میدان درغلتیدند و نومیدانه یکدیگر را مالیدند که ناگاه، در لحظه‌ای که مرد نزدیک بود گرفته را رها کند و تن به قضا بدهد ظاهراً آن کهنه تفنگ‌جان گرفت، تکانی خورد و منفجر شد و از دهانه لوله‌هایش مقداری دود و ساچمه و تکه‌های فلز بیرون پرید.

دو مبارز هر دو پرت شدند. حیوان که مجروح شده بود به زحمت خود را روی پاهایش نگاهداشت و زوزه‌کشان در شب تیره گریخت، و مرد که مقداری از ساچمه‌ها به او نیز اصابت کرده بود تلو تلو خوران خود را تا میخانه کشید. وقتی پنجره‌ها روشن شدند و صداها و وحشتزده جویا شدند که چه اتفاقی افتاده است در وسط میدان بجز يك کهنه تفنگ‌قراضه در بوداغان چیزی نمانده بود.

سباستین به كمك يك چاقوی تیز سعی کرد ساچمه‌ها و خرده‌های فلز را که در گوشت فراری فرو رفته بود بیرون بکشد. زمزمه‌کنان گفت:

— چاشنی و باروت هر دو کهنه بودند و خود تفنگ از آنها کهنه‌تر... بنابراین عجیب نیست که آتش شدنش این همه طول کشیده است. شما اول نفر نیستید که تیرعوضی می‌خورید. با این تفنگ همیشه همین ماجرا بوده است. آدم عصبانی می‌شود و فحش هم می‌دهد: «آه از این تفنگ کثافت که در نمی‌رود!» بعد، چشمش را به درون لوله

می‌دوزد که ببیند چه مرگش است، و یکدفعه بامب! تفنگ آتش می‌شود و سر آدم می‌پرد...

— خیلی نزدیک بود کارم ساخته شود...

— خوشبختانه باروت نم داشت و ساچمه‌ها نیز همه‌اش به شما نخورده.

— بیشتر ساچمه‌ها به سگ خورد، چون در آن لحظه او روی من بود و من زیر او بودم...

— او رو بود! شیطان جاننش را گرفته... دیگر برنخواهد گشت که مزاحم شما بشود.

— زیاد هم مطمئن نیستم. این ملعون جزء لایتجزایی از جان من شده است...

— جان شما؟ جان شما که فعلا ارزش زیادی ندارد!... بهتر است بروید بالا و استراحت کنید.

مرد خودش را تا پای نردبان کشید، به زحمت از آن بالا رفت و پیش از اینکه روی بستر ذرتی خود بیفتد با وجد و سرور تمام آن بوی گند و هوای مرطوب پناهگاهش را بازیافت. حتی نفس کشیدنش هم با درد توأم بود و يك جای بدنش نبود که کوفته و مجروح نباشد. تبدیل به يك تکه گوشت لخم شده بود و آنقدر احساس خستگی می‌کرد که فکر کرد دیگر هرگز از آن بستر قلابی برنخواهد خاست. در تمام مدت آن شب خوابید و در تمام مدت روز بعد تب کرد و هذیان گفت. چنان به صدای بلند ناله می‌کرد که پیرمرد پیاله‌فروش مجبور شد بعضی وقتها صدای رادیوی دکان را که معمولا خاموش بود بلند کند، به طوری که مشتریان از این علاقه ناگهانی او به موسیقی سخت حیرت کرده بودند. در دکان می‌فروش همه درباره ماجرای

عجیب شب گذشته حرف می زدند. می گفتند که کمی پس از نیمه شب ناگهان تفنگ کهنه‌ای درست در وسط میدان آبادی خود به خود آتش شده، و به دنبال آن يك زوزه غیر انسانی سینه شب را شکافته و صدای آن تا دور دستها رفته است. در آن دوروبر همه جا لکه‌های خون دیده شده و جای انگشتهای يك دست خون‌آلود روی جلوخان ساختمان دهبانی مانده است. با این وصف، هيچيك از ساکنان خود ده مجروح نشده و هيچكس هم نشنیده است که پيگانه‌ای به ده آمده باشد.

— راديو در این باره چه می گوید؟

— راديو؟ راديو به وقایعی که در اینجا می گذرد اهمیت نمی دهد!

— شاید آنایا مرده... راديو چنین خبری را اعلام نکرده است؟

— این رذل کثافت همه دندانهای مرا کشیده است، ولی من گمان نمی کنم که در ماجرای دیشب اینجا دخالتی کرده باشد...

— شما فکر نمی کنید که او شب پیش سقط شده و آن صداها که ما شنیدیم صدای مبارزه او با شیطان بوده باشد؟
— با شیطان؟ آه پس حتماً آنایا جنگ را برده و آن صدا که ما شنیده ایم صدای زوزه شیطان بوده که می گریخته است...

— تو این طور فکر می کنی؟ خودت دیدی؟...

بتدریج که از شب می گذشت فرضیه ها و شایعه ها فراوان تر می شد و شاخ و برگهای بیشتری پیدا می کرد؛ یکی از دیگری مضحک تر و پوچ تر، و کم کم کار به افسانه

تفنگی رسید که به خودی خود در می‌رفت و تبدیل به قصهٔ عجیبی شده بود که لابد، در نسلهای بعد، پیرمردهای ده در شب‌زنده‌داریمهای دور هم برای مردم نقل می‌کردند.

وقتی آخرین مشتریهای پیاله‌فروشی تلو تلو خوران از آنجا رفتند سباستین شمعی برداشت و طشتی و کهنه پارچه‌ای هم با خود به انبار برد تا زخمهای فراری را پانسمان کند.

تا چشمش به آن مرد افتاد فهمید که فردا به هیچ وجه حال سوار شدن به کامیون و تحمل رنج سفر تا پایتخت را نخواهد داشت.

همچنان هذیان می‌گفت و آنقدر پریده‌رنگ و استخوانی شده بود که پیرمرد ترسید نکند یارو بمیرد، و به فکر افتاد که اگر مرد با نعلشش چه بکند که کسی نفهمد. با خود گفت:

— اگر مرد می‌اندازمش توی رودخانه... تا برود و با سگش همراه شود.

آن‌گونه که برایش مقدور بود زخمی را پانسمان کرد، سپس به سالن پیاله‌فروشی برگشت و در زیر پیشخوان، همانجا که از بیست و دو سال پیش جای معمولی خودش شده بود دراز کشید. پیش از خواب نیم‌بطری عرق نیشکر بالا انداخت و وقتی چشمانش را بست تا بخوابد دیگر یادی از مجروح محتضر که در طبقهٔ بالا می‌نالید نکرد.

۹

او این همه رنج و مرارت نکشیده بود تا به طرزی احمقانه با شلیک يك تفنگ ساچمه زن که خود به خود آتش شده بود کشته شود.

در درونش صدایی به او نهیب می زد که باید با این تن لخت و لنگارش مبارزه کند، چون اکنون رستگاری و آزادی در دسترس او قرار گرفته بود. این صدا می گفت: «به موریل بیندیش و به تنها تعطیلات زندگیت، به آخرین سفر ما به جزایر گالاپاگوس^۱ بیندیش و به شیرجه های که در میان «فوکها» یا خوکهای آبی در خلیج سولیوان^۲ می زدیم، به آن دویدنهامان به دنبال مرغان دریایی جزیره هود^۳ و به تاخت و تازمان بر پشت لاک-

۱ . Galapagos مجمع الجزایر آتشفشانی اقیانوس کبیر در مغرب اکوادور.

۲ . Sullivan خلیجی در شمال امریکای جنوبی.

۳ . Hood یکی از جزایر گالاپاگوس.

پشته‌های دیو پیکر خلیج آکادمی^۴...

«به شب‌هایی که در هتل کیتو^۵ گذرانندیم و به آن میز سبز و دراز کازینو. به رقص‌هایی که بر مهتابی کازینو می‌کردیم و به عشق با موری‌یل، به پنجرهٔ باز مشرف به قلعهٔ پوشیده از برف کایامب^۶ بیندیش که از نور ماه روشن بود.

«به گشته‌های طولانی خود از ورای کشور ونزوئلا بیندیش و به کاوش‌هایت به دنبال نقش‌های کنده بر سنگ و سنگ‌نبشته‌ها، به ماهی بیندیش که در میان قبایل سرخپوست یانوها^۷ گذراندی و به خاطرات ناتمامت که اگر نگذاری از دست بروی آن را به پایان‌خواهی رسانید. «به همهٔ این‌ها بیندیش و در برابر مرگ مقاومت کن. چون تو اگر بمیری این پیرمرد مست تو را به رودخانه درخواهد انداخت تا نعشت به لاشهٔ آن سگ لعنتی که تو کشته‌ای درآمیزد. به موری‌یل بیندیش که هم‌اکنون نیم لغت بر تخت‌خواب دراز کشیده است، و از خود بپرس که آیا به زحمتش نمی‌ارزد باز تلاش دیگری برای ادامه دادن به زندگی بکنی...»

مرد يك هفتهٔ تمام در حالتی شبیه به اغماء با خاطراتی که هر دم به مغزش هجوم می‌آورد دست و پا می‌زد، و آخر تصمیم گرفت که بار دیگر به زندگی بیاویزد. لیکن لازم بود چند روز دیگر هم بماند تا کاملاً تجدید قوا کند.

۴ . Académie خلیجی در سواحل اکوادور.

۵ . Quito پایتخت اکوادور.

۶ . Cayambe آتشفشان معروف کشور اکوادور که اکنون خاموش است.

۷ . Yanohama از قبایل سرخپوست حوزهٔ جبال آند.

سرانجام، يك شب، درست ده روز پس از آن حادثه، سباستین پیر او را از بیراهه به طرف حیاط خلوتی برد که کامیون قراضه کذایی، یعنی همان کامیونی که قرار بود او را به شهر ببرد، در آنجا توقف کرده بود. پیر مرد همینکه او را به آنجا رسانید پیش از اینکه خود در کام تاریکی ناپدید شود به او گفت:

— برو به امید کامیابی.

مرد مدتی مدید در میان بوی کلمپا و کاهوها چرت زد تا اینکه صدای جیر جیر دری که باز شد به گوش رسید و چرت او را پاره کرد. مردی از خانه درآمد، به دیوار شاشید، پشت فرمان کامیون نشست، ماشین را آتش کرد، چراغهای آن را روشن کرد، مسیر جاده خاکی را در پیش گرفت و در تاریکی فرورفت.

تکانهای ماشین او را به خواب برد. وقتی بیدار شد مدتی بود که آفتاب بالا آمده بود و کامیون بر جاده پهن آسفالت شده ای پیش می رفت، ضمن اینکه از مزاحمت ماشینهایی که به سرعت می آمدند و از او پیشی می گرفتند در عذاب بود.

کامیون جلو باجه عوارضی توقف کرد و مرد وقتی صدایی شنید که دستور می داد درون محموله کامیون را تفتیش کنند بیشتر خودش را جمع کرد. لیکن این تفتیش فقط يك تشریفات معمول سرسری بود و مرد وقتی خیالش جمع شد باز خوابید.

به هنگام فرارسیدن غروب منظره ها کم کم برای او آشنا می شد. اکنون رستورانها و هتلهایی را که در سبزی درختان پنهان بودند باز می شناخت. بسیاری از آن

رستورانها و هتلها او را به یاد روزهای سابق و ملاقاتهای
محرمانه و شبهای خوش عرق خوری توأم با خنده و شادی
و جشنهای جوانیش می انداختند... در کوهستانی که او
اکنون از دور، رو به روی خود می دید سابقاً غار بسیار
جالبی کشف کرده بود که معدن آثار قدیمی بجا مانده از
اقوام شانتا^۸ بود، و وقتی رودخانه زیرزمینی آنجا بر اثر
خشکسالی کاملاً خشک شده بود او روی سنگهای ته غار
نقشهای کنده ای کشف کرده بود که تا به آن دم کسی به وجود
آنها پی نبرده بود و همه حکایت از سلطه و نفوذ اقوام
بدوی کارائیب روی این منطقه از دریاچه ها می کردند.

اکنون دنیای خود را باز می یافت. شب هنگام کامیون به
محلله هایی از حومه شهر رسید که او به هنگام کودکی، در
آن زمان که آنها هنوز زمین بود، بازی می کرد. به زودی
در هنگامه جهنمی عبور و مرور شهر فرورفتند و او از
توقف کامیون در پشت چراغ قرمزی استفاده کرد، از
پشت کامیون به پایین پرید و در تاریکی کوچه خلوتی
ناپدید شد.

دیگر نجات یافته بود. دیگر اردوی کار اجباری و رنجها
و ذلتها و مرگ و از همه بالاتر آن حیوان درنده لعنتی را
که از لحظه فرار به بعد هر ثانیه از لحظات عمرش را
زهرآگین کرده بود پشت سر گذاشته بود.

اکنون با دلی سبکبار از غم راه می رفت و می دانست که
از این پس سرنوشتش چه خواهد بود. وارد محله پرجمعیتی
شد که خوب می شناخت، جلو ساختمان بزرگی ایستاد، اول
اطمینان یافت که هیچ آدم مشکوکی در آن دور و بر پرسه

نمی‌زند، ده دقیقه‌ای صبر کرد و سپس با احتیاط از در ورودی ساختمان به درون رفت.

وقت بالا رفتن از پله‌ها پیش خود تکرار می‌کرد: «طبقه پنجم، در «D»، و متعجب بود از اینکه گذشته به این آسانی به ذهنش باز آمده است.

ضربه‌ای به در زد. در درون ساختمان کسی صدای رادیو را کم کرد و صدایی بلند شد که پرسید:

— کیه آنجا؟

— پلنگ گلی.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، سپس کسی در را نیمه باز کرد و چشمی ظنین پیدا شد.

— که هستی؟

— بازکن، هواسکار! منم...

همینکه به درون رفت و در پشت سرشان بسته شد دو مرد یکدیگر را تنگ در بغل فشردند و به سر و روی هم بوسه دادند.

— اوه، آری! آری!، آری بزرگوار! چقدر خوشحالم از اینکه اول نفرم که تو را می‌بوسم!... چه خوب کردی که یاد من کردی!

— تو می‌دانستی که من فرار کرده‌ام؟

— شایع بود... ولی بعد، خبر دادند که تو مرده‌ای...

— خود من هم مشکل باور می‌کنم که زنده مانده‌ام... معجزه است!

— گرسنه‌ای؟

— از گرگ گرسنه بدتر...

هواسکار قدری نان و سوسیسون روی میز گذاشت، دو تخم مرغ هم توی يك ماهیتابه شکست و چراغ خوراك پزی را که در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت روشن کرد، و در همه حال رفیقش را از نظر دور نمی‌داشت. نگاهی به بازوی او کرد و گفت:

— رنگ و روی خوبی نداری. زخمی شده‌ای؟

— زخمی شده‌ام، گازم گرفته‌اند، تنم را جر داده‌اند، تقریباً در رودخانه خفه‌ام کرده‌اند، ساچمه‌ها و تکه‌های گلوله تنم را سوراخ سوراخ کرده‌اند، بز شاخم زده است، و با همه این احوال نجات یافته‌ام... خوب این طرفها وضع چطور است؟

— تعریفی ندارد. همه وحشتزده هستند و در معرض مزاحمت و اذیت و آزار بی‌حساب قرار دارند. خطر تفرقه و هرج و مرج تهدید می‌کند و همه دلسرد شده‌اند... و با این حال توانسته‌اند گروه را به انتظار رسیدن رئیس جدیدی... یا به انتظار بازگشت تو، حفظ کنند... حالا دیگر همه چیز عوض خواهد شد!

«آری» سر تکان داد و گفت:

— نه در آنچه به من مربوط می‌شود. خیال نمی‌کنم در اینجا بمانم. نمی‌خواهم يك بار دیگر دستگیرم کنند. دیگر تاب تحملش را ندارم. به خارجه می‌روم و در آنجا سعی می‌کنم کاری انجام بدهم...

هواسکار تخم مرغها را که نیمرو شده بود توی بشقابی گذاشت، و خودش هم آمد روی میز نشست و گفت:

— حالا وقت زیاد است که در این باره بحث کنیم. فعلاً غذایت را بخور و خستگی در کن.

«آری» شروع کرد به خوردن. تکه‌های بزرگ نان ترد و تازه را در زرده تخم مرغها می‌زد و می‌خورد، و قطره‌های زرده روی ریش زبر و ژولیده‌اش می‌ریخت. شرابش از آن شرابه‌ای معمولی ولی گرم و تند بود. احساس کرد که حالش خوب شده و تقریباً با زندگی آشتی کرده است. پرسید:

— از موری‌یل چه خبر؟

متوجه شد که رفیقش، هم منتظر این سؤال بوده و هم از آن می‌ترسیده است. او دوست خود را خوب می‌شناخت و به یقین می‌دانست که شنیدن جواب آن زیاد برای وی خوشایند نخواهد بود. در نخستین ایام روبراه شدن تشکیلات، وقتی آنها عقب اسم مستعار برای یکدیگر می‌گشتند و تصمیم گرفته بودند که در این راه از شخصیت‌های ادبیات کودکان الهام بگیرند همه بلافاصله تصدیق کرده بودند که اسم «اولاف»^{۱۰} قهرمان محزون یکی از قصه‌های آندرسن^{۱۱} کاملاً به هواسکار می‌خورد، چون او هم مثل اولاف خشن و ساده‌است و قادر نیست احساسات خود را کتمان کند. هواسکار که سعی می‌کرد طولش بدهد من من کنان گفت:

— موری‌یل؟ خیلی وقت است که دیگر او را نمی‌بینم...

— مثلاً چند وقت است؟

— سه چهار ماه...

— چه می‌کند؟

— خوب، معلوم است... او به خاطر تو خودش را توی

10. Olaf

۱۱. هانس کریستیان آندرسن نویسنده معروف دانمارکی که زیباترین قصه‌های کودکان را نوشته است، (۱۸۰۵-۱۸۷۵). (م)

این ماجرا انداخته بود... والائفس مبارزه که برای او جالب نبود. او زن است و تو خودت خوب می‌دانی که زن‌ها چطورند...

— می‌فهمم. می‌خواهی بگویی که او حالا مرد دیگری را پیدا کرده است؟ حدسش را می‌زدم... آن مرد کیست؟
هواسکار با دستش حرکتی حاکی از بی‌اعتنایی کرد و گفت:

— آدمی است، دیگر! پزشك است... من نمی‌فهمم چرا با او. مردك جای پدرش است!

هواسکار به روی میز خم شد، دستش را روی بازوی رفیقش گذاشت و به لحنی تقریباً التماس‌آمیز به گفته افزود:

— فراموشش کن!... ما خیلی کار داریم. باید مبارزه را از سر گرفت...

لحظه‌ای حرف خود را قطع کرد و باز گفت:
— از اینها گذشته تو اگر او را ببینی دیگر خشت نخواهد آمد.

«آری» از لحن گفته رفیقش یکه‌ای خورد و پرسید:
— چرا؟

— برای اینکه او آبستن است.

از این حرف یکدفعه دلش به درد آمد؛ آن هم چه دردی! هرچند در این اواخر به درد و رنج خو گرفته بود. هرگز، حتی در سخت‌ترین لحظات، چنین فکری به مغزش خطور نکرده بود. او خودش را به این فکر عادت داده بود که ممکن است موری‌یل به مرد دیگری تعلق پیدا کند، و حتی تصور این را هم کرده بود که آن مرد او را ناز و نوازش خواهد

کرد و با همان شور و حرارتی که خودش با او خوابیده بود با او خواهد خوابید. و حتی تعجب نمی‌کرد از اینکه بشنود صاحب پسری هم شده است. اما هواسکار کلمه «آبستن» را طوری بیان کرده بود که از آن بوی بی‌عصمتی به مشام می‌رسید و در عین حال سخت برخوردنده بود. این حرف به آن معنی بود که هم‌اکنون در شکم موری‌یل نطفه‌ای از پشت مرد دیگری در حال رشد است، و بچه‌ای که او و موری‌یل همیشه خواسته بودند از بوجود آوردنش اجتناب کنند در تاریکترین زوایای درون تنی که او آن را همیشه از آن خود دانسته بود دارد بزرگ می‌شود، اما این نطفه بچه خودش نیست.

او روزی به موری‌یل وعده داده بود:

— يك روز من و تو صاحب بچه‌ای خواهیم شد. تو هنوز جوانی و ما در حال حاضر دوران بسیار سختی را می‌گذرانیم. اما قسم می‌خورم که بزودی همینکه کار «آنایا» را ساختیم پسری پیدا خواهیم کرد و اسم او را هکتور خواهیم گذاشت. ولی فعلاً آنایا پیش برده بود و بجای هکتور هم بچه‌مرد دیگری در شکم موری‌یل بود. «آری» نمی‌توانست چنین چیزی را تحمل کند.

غذای خود را تمام کرد، بشقابش را با آخرین لقمه نانش پاك کرد و شرابش را آهسته آهسته نوشید. آنگاه پرسید:

— آن مرد با او ازدواج خواهد کرد؟

— ازدواج؟

هواسکار زهرخندی تلخ به مسخره سر داد و باز گفت:

— مردك از آن پیره میلیونها است. دخترهایش همسن

موری یل هستند!...

سپس کارد را بیشتر در زخم «آری» گردانید و ادامه داد:
— موری یل رفیقۀ یارو است... می‌فهمی؟ رفیقۀ اش!
برای او يك آپارتمان و يك اتومبیل خریده و هر ماه نیز
خرجی به او می‌دهد... و بدیهی است که این کارها به او
حق می‌دهد که بچه‌ای هم توی شکمش بیندازد.
«آری» ناگهان با حرکتی غریزی از خشم و تعصب یقۀ
کت رفیقش را قاپید، آن را به طرف خود کشید و زوزه—
کشان گفت:

— من به تو اجازه نمی‌دهم! تو حق نداری اینطور حرف
بزنی!... تو دروغ می‌گویی!... این حرفها همه‌اش دروغ
است!

و همچنان یقۀ کت رفیقش را گرفته بود و هر دو بهم
خیره شدند. در نگاه یکی ترحم بود و دلسوزی و در نگاه
دیگری درد و اندوهی عمیق. آخر «آری» کت هواسکار را
رها کرد و گفت:

— مرا ببخش!... برای من باورکردن این حرفها بسیار
سخت است...

— یعنی تو خیال می‌کنی که برای من آسان است؟ من او
را مثل خواهرم دوست می‌داشتم. او رفیقی مهربان و شاد
و شجاع بود، و تو را دوست می‌داشت... او زن تو بود...
تو خیال می‌کنی که من وقتی شنیدم تو در آن جهنم لعنتی
اردوی کار اجباری به سنگ‌شکنی وادار شده‌ای و رفقای
دیگر همه ناچار مخفی شده‌اند و با گرسنگی دست به
گریبانند ولی او همراه با يك پیرمرد فاسد سوءاستفاده‌چی
که در ساخت و پاخت با این رژیم پوسیده — رژیمی که ما

متفقاً با آن مبارزه کرده بودیم — ثروتی بهم زده است، شبها در «کلوپ ۲۸» شام می‌خورد چه احساسی به من دست داد؟ بدیهی است که من هم نمی‌توانستم باور کنم. با این حال این راست است و من هیچوقت نمی‌توانم او را ببخشم.

۱۰

او این همه رنج و زحمت نکشیده بود تا به طرزی احمقانه با شلیک يك تفنگ ساچمه زن که خود به خود آتش شده بود کشته شود.

هرچند قسمتی از بدنش خواهان مرگ بود، اما قسمت دیگر که قوی تر بود بر او نهیب می زد که باید مبارزه کند و هرچه زودتر بهبود یابد تا فرمانی را که صاحبش به او داده بود اجرا کند.

آن صدا همچنان در مغزش تکرار می شد:

— بکشش!

بار دیگر شبیح مرد را به نظر آورد که قنداق تفنگش را بالا برده و محکم بر کله او کوفته بود، و کرکسها و پلنگهای امریکایی را دید که نعش نگهبان را تکه پاره می کردند و می خوردند. بار دیگر مبارزه خودشان را در درون رودخانه به نظر آورد و دعوایش را با سگهای آن کلبه روستایی و مبارزه دیگرشان را در تاریکی، وقتی

تفنگك دو لول ناگهان آتش شده و يك مشت ساچمه و تکه‌های فلز تنش را سوراخ کرده بودند.

تمام این تصویرها پشت سر هم در مغزش رژه رفتند و او تصمیم گرفت که مبارزه کند. در ضمن می‌دانست که تنها خواستن کافی نیست. او همچنان که در میان نی‌ها کز کرده بود روزها به انتظار گذرانید. بیش از پیش ضعیف شده بود، و بتدریج که خون از زخمهای بیشمارش می‌رفت حس می‌کرد که تنش از توان و نیرو خالی می‌شود. جان از تنش به در می‌رفت و او تنها بود، کاملاً تنها، و بجز مگس‌هایی که روی زخم‌هایش وول می‌زدند همدمی نداشت. از شدت درد به خود می‌پیچید و آهسته می‌نالید.

— چرا به این روز افتاده‌ای؟

از حضور بچه‌ای که ناگهان سروکله‌اش پیدا شده و با زنبیل پر از توت به زیر بغل در جلو او چمباتمه زده بود و چهرهٔ ملوس و مهربانش را به روی او خم کرده بود تعجب کرد.

بچه تکرار کرد:

— چته؟ چرا می‌نالی؟

آن وقت به مگس‌ها، به خونی که دلمه شده بود و به لکه‌های خونین روی پشم تیرهٔ مایل به سرخی و پوزهٔ سیاه سگ و به روی خاك تیره نگاه کرد. باز پرسید:

— مریضی؟

دست کوچکش را پیش برد و روی سر حیوان گذاشت، و او سرش را بالا گرفت تا از این ناز و نوازش بهتر استفاده کند. بچه باز گفت:

— من هم يك وقت روی تودهٔ خاری افتادم و خیلی گریه

کردم. ولی مامان خاها را از تنم درآورد و جای نیش خاها را با روغن مخصوصی مالید و مرا خوب کرد... می‌خواهی به مامانم بگویم تو را هم خوب کند؟

در صدای بچه طنین خاصی بود که تا به آن دم هرگز به گوش حیوان نخورده بود. آن تنها صدای بچه نبود، موسیقی شیرین و دلنشینی بود که او را تسکین و تسلی می‌داد و ترسش را زایل می‌نمود.

بچه دوباره سگ را نوازش کرد و گفت:
— همینجا منتظرم باش، حالا برمی‌گردم و تو را باخودم

می‌برم.

دوان دوان دور شد، و سگ به تصور اینکه او شاید برنگردد احساس نگرانی شدیدی در خود کرد. حیوان آنقدر احساس تنهایی می‌کرد که به عمرش چنان حالی به خود ندیده بود. لیکن در آن دم که بکلی مأیوس بود از دور صدای جیر جیر يك شئ فلزی به گوشش خورد و ناگهان گاری دستی کوچکی که بوی پهن و سبزی می‌داد در جلو پایش ایستاد.

— یاالله سوارشو! می‌خواهم تو را تا خانه خودمان ببرم. نترس، مامان تو را خوب خواهد کرد.

حیوان زوری زد و به هزار زحمت خودش را روی تخته کف گاری دستی کشید، و در حالی که سرش در خلأ و دمر روی چرخ بود بی‌حال افتاد. بچه چرخ را که اکنون سنگین شده بود به زحمت به جلو هل داد و برد. همچنان که می‌رفت گفت:

— تن لش چه تنه سنگینی هم دارد!...
و مثل اینکه خودش از جناس لفظی‌ای که با کلمات تنه و

تن بازی کرده بود خوشش آمد، این بود که خندید و باز تکرار کرد:

— تن لش... تنه اش... چون تنه اش را کشید من اسمش را می گذارم تن لش... ها، چطور است؟ از این اسم خوشش می آید؟

سگک لم داده بود و در حالی که با تکانهای چرخ دستی و حرفهای شیرین بچه تاب می خورد گذاشت تا آرام آرام بپرندش. حالا دیگر حالش خوب بود و اطمینان پیدا کرده بود که نجات یافته است. با این اطمینان خاطر خودش را به دست لاقیدی رها کرد و به چرت زدن پرداخت.



«آری» دلش می خواست موری یل با حاملگی چنان بدریخت و بدقیافه شده باشد که در او ایجاد نفرت کند، نفرتی چنان شدید که دیگر هیچگاه هوس دیدار مجدد او را نکند. وقتی او را دید و متوجه شد که زن از داشتن بچه ای در شکم هیچ هم ناراحت نیست و بارش را با غرور خاصی تحمل می کند تعجب کرد.

موری یل مدت مدیدی قاشق را در فنجان گردانید، سپس راست در چشم او خیره ماند و گفت:

— دیگر نمی توانستم آن همه مشقت و محرومیت را تحمل کنم... سالهای سال به دل خودم نوید دادم که تو برخواهی گشت و ما کار این پیرسگک خودکامه را یکسره خواهیم کرد و از آن پس خواهیم توانست در کشوری آزاد و سعادت مند زندگی کنیم و من بچه های خوبی برای تو خواهم آورد... اما آبیگای آنایا همچنان بر مسند قدرت باقی ماند! من به دستور پلیس از کار برکنار شدم و دیگر

کسی حاضر نشد با دادن کار به من پیرونده خودش را خراب کند. تنها لطفی که در حق من می‌کردند این بود که جرئت می‌کردند با من بخوابند، و لطفشان از این حد تجاوز نمی‌کرد...

— ولی تو در نامه‌هایت هیچ از این چیزها برای من نمی‌نوشتی...

— چه فایده‌ای داشت؟ تو خودت به اندازه کافی غم و غصه داشتی که من غمهای خودم را سربار غمهای تو نکنم... خولیو! تنها کسی بود که به من پیشنهاد کار کرد و هرگز هم چیزی در عوض از من نخواست. بعد از آن هم، تو مکاتبات را با من قطع کردی، و لابد برای این بود که مطمئن شده بودی دیگر هرگز برنخواهی گشت. حتی خود من سرانجام از تو قطع امید کردم و از آن لحظه به بعد، دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. خولیو یا کسی دیگر... ولی باز خولیو بهتر از یک آدم ناشناس بود...

— حالا چرا بچه‌دار شدی؟

— داشتم می‌رفتم توی سی سالگی و احتیاج به بچه داشتم تا واقعاً حس کنم که زن هستم. و ترجیح می‌دادم بچه‌ای داشته باشم که پدرش هرگز نتواند قانوناً او را از من مطالبه کند و بگیرد...

موریل آرام آرام قهوه‌اش را نوشید. قهوه سرد شده بود ولی او به روی خودش نیاورد. سعی کرد لبخند بزند ولی چهره‌اش از اخم خفیفی چین برداشت. باز گفت:

— من می‌دانم که آنچه کرده‌ام مبتذل و احمقانه بوده، و خودم تصدیق می‌کنم، ولی چاره‌ای نداشتم. راستش من

هیچ باور نمی‌کردم که تو بتوانی فرار کنی و در خودم هم
این قدرت را نمی‌دیدم که پانزده سال صبر کنم.
— و حالا تصمیم داری چه بکنی؟

— من؟

و در قیافه‌اش حالت تعجب شدیدی خوانده شد... ادامه
داد:

— خوب معلوم است که طبعاً باید به وضع موجود ادامه
بدهم. من برآستی بسیار خوشحالم که تو آزادی خودت را
بازیافته‌ای، ولی این امر هیچ تغییری در وضع نمی‌دهد.
تو اینجا در خطر هستی، ناچار باید این آب و خاک را ترك
کنی و جای دیگری دوباره برای خود تشکیل زندگی بدهی...
سخن خود را برید و لحظه‌ای مکث کرد. باز گفت:

— من با خولیو خوشم. او آدم خوب و دست و دل بازی
است و می‌تواند از من و بچه‌ام نگهداری کند...

— و این نوع زندگی همان کمال مطلوبی است که تو
برای خودت می‌خواستی؟ یعنی تا روز پیری از تو نگهداری
کنند و بعدش هم تو را بیندازند توی سطل خاکروبه؟
موریل بی آنکه اندک تشویشی از خود نشان بدهد شانه
بالا انداخت و گفت:

— من خانه زیبایی دارم و اتومبیلی و چند خدمتگار و
پول به قدری که زندگی کنم، و بزودی هم صاحب پسری
خواهم شد. خیلی‌ها هستند که اگر چنین وضعی می‌داشتند
کلاهشان را هوا می‌انداختند، و برای من کافی است، حتی
بیش از آن اندازه است که می‌خواستم و هرگز نداشته‌ام...
— حتی بیشتر از وقتی که باهم بودیم؟

موریل به حالت اعتراض نیم‌خیزی کرد، در چهره‌

مخاطبش خیره شد و گفت:

— «آری»، من وقتی با تو بودم مگر چه داشتم؟ من هیچوقت آن تعطیلاتمان را که در اکوادور باهم گذرانیدیم فراموش نمی‌کنم... آن خوکهای آبی جزیره گالاپاگوس را، شهر کیتو و بازی رولتس را، آن عشق بازیهایمان را در شبهای مهتاب... ولی آخرش چه؟... غم و تشویش مداوم، و انتظار روزی که تو را توقیف کنند یا بکشند. چه شبها که از ترس لرزیدیم و مراقب بودیم که پلیس سر نرسد، و آن مخفیگاه کثیف که در آن نه می‌توانستیم غذایی گرم کنیم و نه به صدای بلند حرف بزنیم...

در اینجا موری‌یل به سنگینی از جا بلند شد و باز گفت:
— من تو را ملامت نمی‌کنم، «آری». آن وقتها من جوان بودم و تو را دوست می‌داشتم، و این خود ماجرای بسیار عالی و جالبی بود...

به دم در که رسید سربرگردانید و لبخند محزونی بر لب آورد. باز گفت:

— ولی حالا دیگر مثل آن وقتها جوان نیستم و ماجراها مرا به وحشت می‌اندازند... برای تو آرزوی خوشبختی می‌کنم، «آری»!

رفت و فراری صدای پاپین رفتن او را که به سنگینی از پلکان سرازیر می‌شد می‌شنید. معلوم بود که بسیار مواظب است پایش پیچ نخورد تا مبادا به جان بچه‌ای که در شکم دارد و برای او گرانبهاترین چیزی است که در دنیا دارد صدمه‌ای برسد.

مرد بی‌آنکه تکان بخورد در جای خود ماند، به صندلی خالی خیره شد و درباره حرفهایی که باهم زده بودند به

تفکر پرداخت. اینک پنج سال از آن دوران خوش گذشته بود. آن موری یل که او می شناخت چقدر تغییر کرده بود! این موری یل هیچ وجه مشترکی با آن دختر جوان و پرشور و شجاع که دوش به دوش او با آنایا مبارزه می کرد نداشت. از آن همه رؤیاهای آزادیخواهی و بزرگواری و شور و علاقه اش چه باقی مانده بود؟

مرد به فکر فرورفت و به صدای بلند با خود گفت: — شاید در او نیز همچون در وجود من، این صفات مرده اند. رژیم حاکم توانسته است فراست و حساسیت او را از کار بیندازد، آرمانهای انسانی او را از دستش بگیرد و در نهادش يك خستگی مرگ آور بنشانند... و با من نیز کمتر از او نکرده است.

او حرفهای موری یل را بسیار خوب می فهمید. رفت و خودش را در آینه تماشا کرد. بر چهره خود نیز همان حالت تسلیم و رضا و همان خستگی و تن به قضا دادن را بازیافت. او نیز از مبارزه دست شسته و اکنون فقط در این اندیشه بود که پناهگاهی در يك کشور بیطرف، در يك گوشه دنج پیدا کند تا در آنجا بتواند از مبارزه کناره بگیرد و همه چیز را فراموش کند. پس رویهم رفته چه فرقی بین خودش با موری یل بود؟...

*

این فرق را سگه حس می کرد. این همان فرقی بود که بین عشق و نفرت، شادی و غم و بازی و رنج وجود داشت. سگه برای نخستین بار در عمرش از آن جهت می زیست که کسی دوستش می داشت و به وجودش براستی نیازمند بود.

دیگر از خانه‌ها نفرتی به دل نداشت، چون خانه‌ای که خود در آن می‌زیست با نسیم ملایمی که از پنجره‌های بازش به درون می‌وزید بوی خوشی می‌پراکند و او جان خود را از آن بوی خوش می‌آکند. او دیگر نیازی در این نمی‌دید که شبها ول بگردد، بلکه راحت و آسوده در پای رختخواب بچه می‌خوابید. دیگر دایم مراقب جان خود نبود، چون دیگر در اطراف او تا کیلومترها فاصله خطری تهدیدش نمی‌کرد.

— تن لش!

سگک آموخت که خودش را به مردن بزند، در دستهای کوچک بچه غذا بخورد و بازی دزد و ژاندارم بکند. و روزها از پی هم گذشتند و سپس هفته‌ها نیز... و «تن لش» علاقه خاصی به این صاحب کوچولو که بر سرش داد نمی‌زد و عصبانی نمی‌شد و او را به گزیدن زندانیان و ترسانیدن مردم و خفه کردن فراریان وانمی‌داشت پیدا کرده بود...

يك روز صبح، پرواز يك دسته اردك وحشی به روی باغ منزل سایه انداخت. مرد خدمتگاری که به بریدن چوب مشغول بود سر بالا گرفت، به دو وارد خانه شد، از آنجا با تفنگی بازگشت و به هوا به طرف اردکها شلیک کرد. به شنیدن صدای انفجار، سگک همه خاطرات فراموش شده را به یاد آورد. دوباره بوی باروت شنید و منظره نگهبان محتضر در جلو چشمش زنده شد. فوراً فرمان صاحب، همان فرمان فراموش شده به یادش آمد که گفته بود: — بکشش!

از خانه بیرون پرید و در جاده ده به دویدن پرداخت.

بچه گریان و جیغ زنان به دنبال او دوید. سگک نیز دلش می‌خواست از درد و غم زوزه بکشد، چون ندایی در درونش از او می‌خواست که همانجا بماند، اما او این توانایی را نداشت که با غریزه، با این میراث نژادی که اختیارش در دست او نبود و از نسلهای بسیار دور به او رسیده بود و به او فرمان می‌داد که از دستورهای صاحبش کورکورانه اطاعت کند به مبارزه برخیزد.

خودش می‌دانست که تا مأموریتش را به انجام نمی‌رسانید روی آسایش به خود نمی‌دید، و تنها پس از انجام وظیفه‌اش بود که می‌توانست خانه‌ای را که دوست می‌داشت باز بیابد و برای همیشه آن «تن لشی» بشود که می‌خواست.



مرد تند راه می‌رفت و ناراحت بود و دستهایش را در جیب پالتویش فرو کرده بود. تماس فلز سرد اسلحه را با کف دستش حس می‌کرد، و این تماس هر بار که لباس متحدالشکل پلیسی را می‌دید و یا شبح مشکوکی را مشاهده می‌کرد به او قوت قلب می‌داد.

هواسکار ابتدا امتناع کرده بود از اینکه هفت تیری به او بدهد و سپس چون فراری تهدید کرده بود که اگر يك وسیله دفاعی در اختیارش نگذارند از خانه پا بیرون نخواهد گذاشت ناچار تسلیم شده بود. فراری گفته بود:

— دلم نمی‌خواهد که باز مرا زنده دستگیر کنند، می‌فهمی؟... نمی‌خواهم که مرا به قصد کشت كتك بزنند... تو نمی‌توانی بفهمی این حرفها یعنی چه، چون تا به حال توقیف نشده‌ای. من اگر باز... قسم می‌خورم که تا آخرین نفس از خودم دفاع خواهم کرد، و اگر لازم باشد با آخرین

گلوله‌ای که برایم می‌ماند مغز خودم را داغان خواهم کرد...
— چاخان نکن...

— چاخان نمی‌کنم، هواسکار!... تو این اسلحه را به من بده!

و حالا این اسلحه در اختیارش بود و در ته جیبش بود و در آن موقع که کسی راه را بر او می‌بست آماده بود که مورد استفاده واقع شود.

داخل کوی مسکونی شد، از چهارراهی عبور کرد، نگاهی به چپ و راست انداخت تا مطمئن شود که کسی تعقیبش نمی‌کند، و نام خیابان را که معبری دراز و خلوت بود و در دو طرفش باغها و ساختمانهای کوچک دو طبقه بودند به خاطر سپرد.

به ساعتش نگاه کرد و دید که چند دقیقه‌ای جلو است.
به او تأکید کرده بودند:

— سر وقت بیا! پاسبان نگهبان درست سر ظهر پست خود را برای رفتن به ناهار ترك می‌کند و تو باید از نیم ساعت غیبت او استفاده کنی.
مرد با خود فکر کرد:

— ای خدا! انشاءالله که همه کارها بر طبق نقشه پیش خواهد رفت!

و تصمیم گرفت که همان‌طور بشود. پنج دقیقه بعد از ظهر آهسته از نرده حیاط سفارت که در آنجا نیمه باز خواهند گذاشت به درون خواهد رفت، و همینکه داخل باغ شد برای همیشه خط بطلان بر زندگی گذشته در اسارتش خواهد کشید.

در مدت پانزده روزی که به تدارك مقدمات سفرش

خواهد گذشت از حق پناهندگی استفاده خواهد کرد و مهمان غیرقابل تجاوز سفارتخانه خواهد بود. يك پروانه عبور به او خواهند داد و او به کاراکاس^۲ که در آنجا پستی در دانشگاه انتظارش را می کشد خواهد رفت. در آنجا خاطرات ناتمام خود را تکمیل خواهد کرد و بالاخره مطالعات خود را درباره تمدنهای باستانی حوزه کارائیب به پایان خواهد رسانید.

در خلال این مدت، پلیس در مرز به جستجوی او ادامه خواهد داد و بدون شك آن سگ لعنتی، اگر تا به حال کرمها و لاشخورها او را نخورده باشند، لجوجانه به بازیافتن رد پای او در اطراف ده خواهد پرداخت.

او چهل و سه سال داشت—هرچند بر طبق حساب جدیدش سی و هشت سال بیشتر نداشت— و به تجربه می دانست که کاراکاس بهشتی است با دختران پری پیکر و برای مردی که مدتها بی زن زندگی کرده مکانی است رؤیایی...

شاید در آنجا بتواند با کار کردن زیاد و با تفریح و سرگرمی موریل و آبیگای آنایا را فراموش کند.

وقتی فکر کرد که دیکتاتور پیر از شنیدن این خبر که آریستید اونگریا از سفارت ونزوئلا پناهندگی سیاسی خواسته و با تقاضایش موافقت شده است چه حالی و چه قیافه ای پیدا خواهد کرد لبخند زد.

اکنون وقتش بود ولی او هیچ نمی خواست خطر کند. مخفیانه و محتاطانه کسب اطمینان کرد که کسی در کمینش نیست و سیگاری روشن کرد. سیگار را تا ته کشید، ته سیگار را زیر پایش له کرد، پالتوی هواسکار را که برایش

خیلی بلند بود بالا کشید، دوباره دستهایش را در جیبهایش فرو برد و همینکه کف دستش با آهن سرد اسلحه تماس یافت دوباره آرام شد.

داخل خیابان مشجر شد، شماره ساختمان اول را خواند و در ذهنش حساب کرد که چند خانه دیگر مانده است تا به ساختمان مورد نظرش برسد. وقتی بالاخره آن عمارت را با نرده‌هایش و با پنجره‌های بزرگ و گشاده مشرف به باغش و آن پرچم سه رنگش که بر سردر ساختمان در اهتزاز بود مشاهده کرد کوشید تا بر اعصاب خود مسلط شود و شروع به دویدن نکند.

او راه درازی را طی کرده بود، ولی اینک آزادی در چند قدمی در دسترسش بود و او تا چند دقیقه دیگر سالهای نکبت‌بار خوابهای پریشان را برای همیشه پشت سر می‌گذاشت.

زمزمه‌کنان با خود گفت:

— آه موری‌یل، موری‌یل! من چقدر خوشبخت بودم اگر تو در کنارم بودی!... تو چرا به آینده ایمان نداشتی؟ چرا به من اعتماد نداشتی؟ چگونه حتی يك لحظه باور کردی که من بیست سال در زندان سر خواهم کرد بی آنکه در صدد فرار برآیم؟...

و باز پانزده متر دیگر راه داشت...

سیس ده متر ماند که مرد بی آنکه شتاب کند آن را طی کرد. او همچنان که پیش می‌رفت چشمش را به نرده سبز رنگ دوخته و مراقب باغ بود، و در ضمن اطراف خود را می‌پایید که نکند پلیسی در آن حول و حوش در کمین باشد. دستش هم که کف آن از عرق خیس بود قنداق هفت‌تیر را

در درون جیبش محکم گرفته بود. یکدفعه صدایی در گوشش پیچید. انگار شنید که یکی می گوید:
— ندو! برای خاطر خدا ندو!

مرد يك پایش را روی پیاده رو گذاشت، سپس آهسته دستش را از جیب درآورد تا نردهٔ باغ را به جلو هل بدهد که ناگاه سگ در جلوش سبز شد. انگار از توی آسفالت بیرون پریده بود. حیوان پاهایش سیخ بود و چشمانش برق می زد، و دهان نیمه بازش دندانهای تیز تهدیدگرش را نشان می داد.

مرد دچار چنان وحشتی شد که نتوانست واکنشی از خود نشان دهد، و به سگ نگریست. سپس آهسته و در حالی که از بهت و حیرت یخ کرده بود و ساقهایش می لرزید پس پس رفت.

ترسی که در آن لحظه بر او چیره شده بود به ترسهایی که تا به آن دم احساس کرده بود هیچ شباهتی نداشت. این يك وحشتی بود بیمارگونه، چنان که گویی شبجی هولناك یا همهٔ شیاطین دنیای تاریکی به او حمله ور شده بودند، سگ آهسته خود را تکان داد، عوعو کوتاه و خشك و پرطنینی سرداد و قیافهٔ پریدن به خود گرفت. «آری» بی آنکه به او مجال بدهد هفت تیر را از جیبش بیرون کشید و چهار تیر پیایی خالی کرد.

آن تودهٔ گوشت و پشم پرتاب شد و به دیوار خورد و دیوار را غرق لکه های خون کرد، سپس به روی خاک درغلتید و بیحرکت ماند. نگاهش مات و زبانش آویخته و يك پارچه خون بود؛ حیوان مرده بود.

يك دقیقه گذشت، شاید هم بیشتر. صدای انفجار گلوله ها

تا مسافت دوری رفته بود و بوی تند باروت همچنان در
فضا موج می‌زد که ناگاه مردی از درون ساختمان بیرون
پرید، بازوی فراری را گرفت و بر سرش داد زد که:

— مردك، مگر تو دیوانه‌ای! چرا این کار را کردی؟

— این سگ می‌خواست مرا بکشد.

مرد به طرز وحشتناکی نگاهش کرد و گفت:

— ماتیلد؟... چه حرف‌ها! این ماده سگ بیچاره تا به

حال آزارش به مورچه هم نرسیده بود.

فراری حیرت‌زده و ناباور سر برگردانید. در همین دم
دو دختر بچه از خانه مجاور بیرون آمدند و گریه‌کنان خود
را به روی نعش سگ انداختند و زوزه‌کشان می‌گفتند:

— ماتیلد، آه ماتیلد! چه به روزت آوردند؟ بیچاره

ماتیلد!...

سپس چشم فراری به پلیسی افتاد که به شتاب در وسط
باغ سفارت می‌دوید، کلاهش در دستش بود و می‌کوشید
که اسلحه‌اش را از جلدش در بیاورد.

مرد برای اینکه فراری را از آن حالت بهت بیرون
بیاورد تکانش داد و به او دستور داد:

— بدو! فرار کن! زود فرار کن!...

و بار دیگر فراری پا به گریز نهاد.

باز همان دهکده بود و همان خانه‌ها و همان میفروش
بیدندان.

هیچ چیز عوض نشده بود مگر بوی دشمنش که او به
رحمت توانست رد آن را در کنار پیاده‌رو و در پیچ‌کوچه‌ای
پیدا کند.

خود مرد دیگر در میخانه نبود و در هیچ جای دیگر آن
دهکده هم نبود. چنین به نظر می‌آمد که به انتهای حیاط
خلوتی، در ته کوچه متروکی پرواز کرده است تا سگ رد
پایش را گم کند. حیوان هرچه در ده به این سوی و آن‌سو
دوید و به هر سوراخی سر کشید اثری از او نیافت و پی
به راز این معما هم نبرد. آن قایق قراضه همچنان در کنار
آب بود و هیچیک از راه‌هایی که از دهکده به اطراف
می‌رفتند نشانی از فراری بر خود نگاه نداشته بودند.

معهدا روز سوم، در آن دم که با لجاجت هرچه تمامتر
به بوکشیدن و کاوش کردن ادامه می‌داد کامیونی را درست

در آن نقطه که رد بو گم می‌شد دید.

حیوان مدتی مدید ماشین را واری کرد. یادش آمد که سابقاً بارها زندانی را دیده بود که سوار ماشینی به همین شکل می‌شد و ساعتها به جاده نگاه می‌کرد.

به انگیزه غریزه خود به درون کامیون پر از سبزی پرید، و در پس بوی تند کلمها و کاهوها، در گوشه‌ای که تقریباً نامرئی بود بوی فراری را باز شناخت.

با صبر و حوصله انتظار کشید. بزودی دری باز شد. و سپس ناشناسی پیش آمد، به دیوار شاشید، پشت فرمان نشست، موتور را آتش کرد، چراغها را روشن نمود، ماشین را راه انداخت و در دل شب فرورفت.

وقتی روز شد او بر بالای بار ایستاده، چشمانش را باز نگاهداشته بود و همه حواسش جمع بود. هر صدایی را در مغز خود ضبط می‌کرد، هر بسویی را در خاطر نگاه می‌داشت و جزئیات مناظری را که پشت سرش می‌گریختند به ذهن می‌سپرد تا راه بازگشت را خوب به یاد داشته باشد، چون بالاخره هرچه می‌شد او برمی‌گشت و به برگشتن خود اطمینان داشت.

آری، برمی‌گشت، چون در آن پایینها، در آن سوی دهکده و رودخانه، در آن طرف آخرین دره، خانه خودش بود، خانه صاحبش و کسانی که دوستشان می‌داشت. در آنجا بود که او از آن پس می‌خواست زندگی کند، به دنبال چوبی که صاحبش می‌انداخت بدود، سر در پی کبکها بگذارد، و به پسرکی سواری بدهد.

آن وقت دیگر، زندانی در کار نبود و تعقیب آدمها لازم نمی‌شد، دیگر تفنگی در نمی‌رفت، دیگر نبردهای وحشیانه

مورد پیدا نمی‌کرد و نعشی و کشته‌ای نبود. ضمن اینکه آرام آرام به رشد بچه‌ای نگاه می‌کرد خودش پیر می‌شد. تا می‌خورد به او غذا می‌دادند، بعد هم شب هنگام گلوله می‌شد و در پای رختخواب صاحب‌جوانش می‌خوابید. برای همیشه «تن لَش» می‌شد و زندگی آرام و راحت و ناز-پرورده‌ای پیدا می‌کرد.

سپس به دشمنش اندیشید، ولی این بار با کمال تعجب لب‌هایش از خشم رو به بالا برنگشت. گویی کینه و هوس انتقام در وجود او فروکش کرده و از شدت خود کاسته بود.

او از آن جهت فراری را تعقیب می‌کرد که دستور داشت، ولی اگر در همان لحظه نگهبان زنده می‌شد و دستور خود را لغو می‌کرد او از بالای کامیون به زیر می‌جست و پیش آن بچه برمی‌گشت و برای همیشه این ماجرا را فراموش می‌کرد.

بدبختانه خودش نمی‌توانست دستور را لغو کند. يك بار در اجرای مأموریتش شکست خورده بود و حال می‌بایست آن را به انجام برساند. احساسش این بود که اگر باز نافرمانی می‌کرد بلای بزرگی به سرش می‌آمد. به هر حال این مرد، گذشته از هرچیز، خطرناك بود، چون بر سر راه خود تعدی و مرگ می‌کاشت، و سگ اکنون بیشتر از سابق از او می‌ترسید، چون از درستی شامۀ خود مثل سابق مطمئن نبود. آیا گاه گاه دستخوش رقت قلب نمی‌شد و به فکر نمی‌افتاد که فراری واقعاً ممکن است انسان بی‌آزار و خوبی باشد؟ ولی نه، بایستی آن کرم موزی را بکشد، بایستی به نگهبان اعتماد کند و از او کور کورانه فرمان

ببرد. و سخنان آخر آن نگهبان محتضر دوباره بر مغز
حیوان نقش بست:
— بکشش!

ولی چگونه؟ او رد پای آن مرد را گم کرده بود و
نمی‌دانست آیا دیگر هیچگاه در پیچ و خم آن جنگل‌ها و
دریاچه‌ها و خانه‌هایی که ساعتها بود از جلو چشمش
می‌گذشتند رد پای او را بازخواهد یافت؟
ناگهان بوی تند و غلیظ دود و کثافات و عرق به مشامش
رسید. چشمانش دو دو زد. صدای خفه‌ای که گفتی از يك
هیولای مکانیکی برمی‌خاست گوشه‌هایش را می‌آزرد. در
همهمه‌ای که دم به دم بر شدت آن می‌افزود توانست صدای
بوق اتومبیل‌ها و غرش موتور‌ها و سوت‌های تیز و گوشخراش
و جیرجیرهای فلزی و جیفهای تیز و گریه و شیون بچه‌ها
را تشخیص بدهد. تازه آن وقت فهمید که وارد شهر
شده‌اند.

وقتی وارد خیابان عریضی شدند که در دو طرف آن
ساختمانهای عظیمی قد برافراشته بودند وحشت سرتاپای
او را فراگرفت. از آن هوای غیرقابل تنفس دچار خفقان
شده، از آن همهمه غیرقابل توصیف سرسام‌گرفته و
چشمانش از تلالؤ چراغهای برق خیره شده بود.
عاقبت کامیون در وسط انبار بزرگی پر از آدمهای
مشغول به کار توقف کرد. همه سرگرم بار کردن و خالی
کردن محمولات سنگینی نظیر بار کامیون خودش بودند.
راننده کامیون از پشت فرمان پایین آمد، در را به هم
کوبید، به دور کامیون گشت و همینکه چشمش به سگ
افتاد با تعجب نگاهش کرد و گفت:

— وای! تو از کجا پیدا شدی؟

سگ از بالای سر او پایین پرید، از برخورد با کیسه‌ها و بسته‌های سبزی که جا به جا روی هم توده کرده بودند اجتناب کرد، از بغل چرخهای کامیون و پاهای آدمها دور زد، بالاخره راه خروجی پیدا کرد و در طول نخستین خیابانی که در آن پا گذاشت به سرعت شروع به دویدن کرد. ناگهان دو نورافکن کورکننده به روی او افتادند، هیکل ماشین بزرگی از تاریکی بیرون پرید و صدای خشمگین بوقی پرده گوشش را پاره کرد. حس کرد که باد تندی دم گوشش وزید، ضربه‌ای به شانه‌اش خورد و او را به روی پیاده‌رو انداخت. سالم از زمین برخاست ولی حس کرد که کوفته شده است و می‌لرزد.

مدتی مدید با گوشه‌های آویخته و دم گرفته به لای پا بیحرکت ماند. سرش دوران داشت. قادر نبود خودش را به فرش لاینقطع عبور و مرور و به چشمک زدن میلیونها چراغ و به صدای پای جمعیت عادت بدهد.

به رفت و آمد مردان و زنان بیشماری که از هر طرف به شتاب می‌گذشتند و با او تماس هم پیدا می‌کردند بی آنکه اعتنایی به او بکنند نگاه کرد. ایشان را دید که در ساختمانهای عظیم روشن از چراغهای زیبا و رنگارنگ فرو می‌رفتند و بیرون می‌آمدند، یا به دو در اتومبیلهای بزرگ پر از آدم می‌چپیدند، یا در سوراخهای بزرگی که در کف خیابان کنده بودند ناپدید می‌شدند. آنگاه فهمید که گم شده است و در میان آن همه بوهای گوناگون هرگز نخواهد توانست بوی مردی را که در تعقیبش است پیدا کند. او چگونه می‌توانست به درون آن زندانهای ساخته از

سنگ و سمنت فرو رود؟ چگونه می توانست از آن عمارات بالا برود تا کاوش کند و ببیند دشمنش در آنجاها پنهان شده است؟ بعضی از آن عمارات بلندتر از بلندترین تپه ای بودند که او به عمر خود دیده بود. گفتی کوههای عظیمی بودند که قله داشتند ولی نه درختی در آنها بود و نه راه عبوری، و فقط آدمها با نبوغ شگفت انگیز خود می توانستند از آنها بالا بروند.

آنجا دنیای او نبود. در آنجاها خاکی وجود نداشت تا او با پنجه های خود آن را بهم بزند و بوی گمشده ای را از آن بجوید. در آنجاها درختانی نبودند تا در پوست تنه خود نشان معبری کهن را حفظ کنند. شاخه های شکسته و علفهای خوابیده و گلهای خشکیده نیز نبودند تا اثرسفت شده ای را از روزها پیش در خود نگاه داشته باشند... شهر همچون خانه بزرگی بود، از آن خانه ها که همیشه مورد نفرت او بودند، زیرا بوی ماندگی و دود و غذای فاسد می دادند، صداها را تغییر می دادند و شدیدتر می کردند و بوها را خراب می نمودند. در این خیابان نیز وضع بر همین منوال بود. حیوان حس کرد که بیدفاع است و اگر هم بر اثر معجزه ای فراری را در آنجا پیدا کند هیچ کاری نمی تواند با او بکند.

سگ ساعت های متوالی، در حالی که هم مجذوب منظره شده بود و هم مرعوب آن، در همان نقطه که بود باقی ماند. سپس چراغها کم کم خاموش شدند، از شدت صداها کاسته شد، آخرین رهگذران شب در خانه ها و اتوبوسها و سوراخهای کنده در کف خیابان فرورفتند و کوچه ها خلوت شد. تنها اتومبیلی مانده بود که دورادور سکوت

را درهم می شکست.

آنگاه حیوان تصمیم گرفت که تکان بخورد. در خطوط پیچاپیچی از ساختمانها و کوچه ها و میدانهای شبیه به هم به پرسه زدن پرداخت، بی آنکه مقصد معینی داشته باشد. اکنون کاملاً اطمینان یافته بود که شهر به او تعلق دارد، و ناگهان این هوس به دلش افتاد که زیر و روی آن را بجوید و کاوش کند، هرچند هیچ احتمال نمی داد که بتواند رد پای رقیب خود را در سکوت و انزوای سپیده دم پیدا کند. آن شب هیچ نتوانست به درستی بداند که چند کیلومتر راه طی کرده و چند بار بی آنکه خود متوجه باشد به نقطه ای که از آن حرکت کرده بود باز آمده است. در نظر او همه خیابانها بهم شبیه بودند و بوی یکسانی می دادند.

به هیچ موجود انسانی برخورد نکرد، فقط يك سگ لاغر به او نزدیک شد و او را بو کرد ولی او با غریدن و دندان نشان دادن سگ مزاحم را از سر راه خود کنار زد. سپس گربه ای به پرو پایش پیچید و لحظه ای چند با پشت قوز کرده و موی سیخ شده سر به سرش گذاشت، ولی آخر او هم مثل اینکه فهمید دنبال کردنش هیچ فایده ای ندارد به روی نردبانی پرید و رفع زحمت کرد.

در برآمدن آفتاب، باز آدمها از ساختمانها بیرون آمدند، درحالی که ظرفهای فلزی بزرگی را با خود می کشیدند، و کامیونهای بزرگ زرد رنگی نیز در خیابانها برآه افتادند تا محتویات آنها را جمع کنند و ببرند. تمامی شهر را بوی گند غیر قابل تحملی فرا گرفت، بویی که یادآور تعفن راسوهای بود که او در زمان حیات صاحبش از شکار کردن آنها خودداری می کرد.

از دیدن آدمها و حیوانهایی که بر سر این کثافات با هم نزاع می‌کردند، جعبه‌های آشغال را می‌گشتند، آنها را روی کف زمین بر می‌گرداندند و محتوای آنها را زیرورو می‌کردند تا از خرده ریزه‌هایی که به دردشان می‌خورد آدمها کیسه و جعبه مقوایی و حیوانها معده خود را پر کنند، تعجب کرد.

از آن دسته از همנוعان خودش که حاضر می‌شدند تن به چنین کار پستی بدهند دلش بهم خورد و از آنها بدش آمد. آنها سگهای ولگردی بودند که هیچ اصالتی نداشتند، موجودات پست شبگردی بودند بی‌ریشه که اصالت نژادی خود را نفی کرده بودند، به درجه‌ای که دیگر درخت سدر را از غان و خرگوش وحشی را از دست پرورد خانگی و کبک را از لاک پشت تمیز نمی‌دادند، مشتی رذل او باش بودند که جامعه آنها را از خود طرد کرده بود و فقط به این درد می‌خوردند که تنشان چراگاه ککها و کنه‌ها شود... سگ بی‌آنکه به آنها نگاه کند دور شد و در ظلمت کوچه تنگی ناپدید گردید.



هواسکار دسته اسناد را روی میز انداخت و گفت:
— بفرما! همه‌اش اینجا است: گذرنامه و روادید ورود به ونزوئلا و اجازه کار و پول و بلیت هواپیما... يك هواپیمای جهانگردی تو را از اینجا به کلمبیا خواهد برد، و از آنجا با پرواز مستقیم به کاراکاس خواهی رفت.
«آری» به دقت اسناد را واریسی کرد، سپس سر برداشت و گفت:

— تو خودت چرا با من نمی‌آیی؟

— در آن صورت چه کسی اینجا خواهد ماند تا به حساب
آنها برسد؟ او الان مثل میوه رسیده شده است. کافی است
تکانی به درخت بدهیم تا بیفتد.

— ای بابا! من از وقتی که خودم را شناخته‌ام همه‌اش
این حرف را می‌شنوم، و به جرم اینکه باورم شده بود پنج
سال آزار سنگ خرد کردم و تقریباً جانم را روی این کار
گذاشته‌ام...

— اگر تو را نمی‌شناختم فکر می‌کردم که آدم ترسویی
هستی.

— راستش همین است که می‌ترسم. قسم می‌خورم که
می‌ترسم! من آدم لش بیغیرتی شده‌ام و خجالت نمی‌کشم
از اینکه به این واقعیت اعتراف کنم...
— چرند نگو.

— چرند نیست... تو که دیدی چه اتفاقی افتاد. من کارم
به جایی رسیده که دیگر نمی‌توانم بین يك سگ هار و يك
سگ بی‌آزار که فقط قصد بازی داشت فرق بگذارم! البته
من تصدیق می‌کنم که این يك اختلال حواس ناشی از
ضعف اعصاب است ولی همین عارضه مرا دیوانه کرده
است. من دیگر آن آدم اولی نیستم... و بدون شك هیچوقت
هم نخواهم شد...

— ولی آن جانور وحشی حالا دیگر مرده... و تو خودت
مطمئنی که بعد از اصابت آن ساچمه‌ها نتوانسته است جان
سالم بدر ببرد.

— وقتی من جان سالم به در برده‌ام می‌خواهی بگویی
که او نبرده است؟ در جسم این سگ روح صاحبش حلول
کرده است و تا وقتی که جان مرا نگیرد از پای نخواهد

نشست.

هواسکار گیلای شراب برای خود ریخت و به رفیقش نگاه کرد. سپس گفت:

— همه این حرفها چرند است. تو اعصاب ناراحت است و خسته و مضطرب هستی. به مرور زمان حالت خوب خواهد شد.

اونگریا تصدیق کرد و گفت:

— محتمل است، ولی من به فرصتی احتیاج دارم که به حال عادی برگردم، من نیاز دارم به اینکه تا مدتی درجایی زندگی کنم که احساس آزادی بکنم، جایی که اگر سگی به من حمله کرد بتوانم ژاندارمها و گروهبان گشت را به کمک بطلبم... من تا وقتی اینجا هستم این اشخاص از متحدان سگ خواهند بود نه از متحدان من. می فهمی؟
— نکند هیولای این سگ برای تو یادآور این است که تو آدم کشته ای...

— چرا؟ من به ناحق محکوم شده بودم و حق داشتم در صدد فرار برآیم... از این گذشته من اگر آدم کشته ام در حالت دفاع مشروع بوده، چون جانم در خطر بود...

— مسلماً اینها دلایلی است که می توان در محکمه اقامه کرد، ولی آیا تو خودت آنها را کافی می دانی؟ شاید تو فکر می کنی که به طرفت همه امکانات لازم برای دفاع از خودش را نداده ای. شاید در باطن مطمئنی که جنایتی مرتکب شده ای...

— نه...

— یعنی کاملاً مطمئنی؟... یارو خوابیده بود. تو پریدی، تفنگش را برداشتی و بی آنکه به او مجال جنبیدن بدهی

به رویش آتش کردی. حالا شرایط و اوضاع و احوال چه می‌خواهد باشد، آیا کشتن مردی که در خواب است جنایت نیست؟...

«آری» بلافاصله جواب نداد. صحنه روی تپه را به یاد آورد. در واقع اگر از آن زاویه به موضوع نگاه می‌کردند او احتمالاً جنایتکار بشمار می‌رفت. او مردی را در حال خواب بود کشته بود و چنین عملی به هیچ وجه مشمول علل مخففه نمی‌شد. او می‌بایست اسلحه را روی نگهبان نشانه برود و نگذارد تکان بخورد.

«آری» مطمئن از اینکه رفیقش استدلال گنگ او را درك کرده است در توضیح گفت:

— من فرصت نداشتم. مسئله این بود که یا او می‌بایست بمیرد یا من...

— آیا به او فرصت این را دادی که تسلیم بشود؟

— آن وقت با سگت سخت گرفتاری پیدا می‌کردم.

— اگر سگه نبود به نگهبان فرصت می‌دادی؟

— نمی‌دانم... او آنجا بود و همین... و این ماجرا

همه‌اش يك ثانیه طول کشید. تو می‌توانی بفهمی؟

— من که می‌فهمم، ولی آیا تو خودت می‌فهمی؟

«آری» لبخندی زورکی بر لب آورد و به رفیقش خیره ماند، انگار می‌خواست طول برد سخنانش را به درستی اندازه بگیرد، سپس يك گیلان شراب برای خود ریخت و به لحنی ریشخند آمیز پرسید:

— تو خیال می‌کنی که وجدان من جانوری است دارای چهار پا و يك دم و می‌خواهد مرا گاز بگیرد؟

آن شب «آری» روی تختخواب خود دراز کشیده بود و

خوابش نمی برد. در آن حال با خود می اندیشید که وجدانها از چه ساخته شده اند و آیا وجدان خودش واقعاً به شکل سگ است.

درست نمی دانست که آیا حق با هواسکار است یا نیست، و آیا خودش برای قتل يك انسان احساس مجرمیت می کند یا نمی کند. در عالم خیال باز خودش را دستبند به دست دید، با سگی که در کمینش بود و مراقبش بود. به یاد آورد که در آن هنگام امکان فرار کردنش چقدر کم بود، و نتیجه گرفت که غیر از آنچه کرده بود کار دیگر نمی توانست بکند.
با خود گفت:

— نه. آن سگ وجدان من نیست، بلکه فقط مظهر ترس من است... شاید هم مظهر خستگی من و نفرت من از زندگی باشد... و مظهر وحشت من و عجز و ناتوانی من و عدم اهلیت من در قبول واقعیت سن بلوغ... او همان جانوری است که يك روز وقتی آدمیان از مرز چهل سالگی گذشتند برایشان ظاهر می شود، همان ماسك دو چهره ای است بین پیری که در حال پیش آمدن است و جوانی که در کار رفتن است و از هم اکنون که دور شده تغییر قیافه داده است...

۱۲

او نمی توانست در این مکان زندگی کند. در اینجا هیچ دلیلی وجود نداشت که حضور سگی یا مردی یا هر موجود زنده دیگری را توجیه کند...

می کوشید بفهمد ولی بیموده بود. در اردوگاه زندانیان محکوم به کار اجباری صاحبش را می دید که هر شب زندانیان را زنجیر می کرد، و به یاد می آورد که وقتی یکی از زندانیان می خواست فرار کند او بایستی تعقیبش کند. در اینجا هیچکس به نظر نمی آمد که به زنجیر بسته باشد، با این وصف ظاهراً هیچکس هم نمی خواست بگریزد و به هر قیمت که شده خودش را از آن زندان وحشت انگیز، از آن دنیای خفقان آور آهن و سیمان و گرد و غبار و سرو صدا برهاند تا هوای آزاد و سکوت و آرامش منظره ای را که تا بی نهایت گسترده باشد باز یابد.

انگار همه با میل مانده بودند، بی آنکه متوجه صدمه ای باشند که به هر يك از حواس خود می زدند. اما او خود

می‌دانست، هر چند از روزی که در این کوچه‌ها ول می‌گشت هر روز بیش از روز پیش تنزل می‌کرد و تحلیل می‌رفت. دیگر مثل سابق به اندك صدایی از جانمی‌جست، دیگر در ملغمهٔ ناهنجاری از بوهای گوناگون که سوراخهای بینی او را پر می‌کرد بوهای آشنا را تمیز نمی‌داد، و شاید هم، از بس در رهگذر خود به دیوارهای بلند برخورد کرده بود، دیگر قادر به تشخیص پرواز پرنده‌ای هم نبود.

بیشتر روزهای خود را به خوابیدن و شبهای خود را به پرسه زدن در شهر می‌گذرانید. از آب حوضهای فواره می‌نوشتید و در گوشهٔ میدانی یا در يك باغ ملی در کمین کبوترها می‌نشست و بی‌آنکه به آنها فرصت بال‌گشودن بدهد به روی آنها می‌پرید. در دل با خود می‌گفت چگونه این حیوانهای مظلوم که به این مهارت از برخورد با اتومبیلها اجتناب می‌کنند و از لای پروپای بچه‌های ولگرد می‌روند و می‌آیند به این آسانی دم به تله می‌دهند و خورده می‌شوند، و به چه حسابی سگهای دیگر که او در کوچه و خیابان به آنها برمی‌خورد هرگز آن کبوترها را شکار نمی‌کنند و ترجیح می‌دهند که غذای خود را در میان کثافات جعبه‌های آشغال بجویند. آنها بیشك از زندگی در شهری که همه چیز، از سامعه و باصره و شامه گرفته تا اصالت و شخصیت همهٔ آنهايي را که بی اراده در کثافات آن فرو می‌روند خراب می‌کند، بیمار شده بودند.

روزها و هفته‌ها از پی هم گذشتند. او دیگر مفهوم زمان را نیز کم‌کم از دست می‌داد. گذشته اندك‌اندك از خاطرش معو می‌شد، ضمن اینکه بر تشویش و اضطراب و بر میل یأس‌آلودش به گریختن از آن جهنم هر دم می‌افزود.

اکنون اعصاب خود را بکلی از دست داده بود و به اندک صدایی از جا می‌پرید.

شبى يك دسته پسر بچه و لگرد با سنگ دنبالش کردند و او خیلی خودداری کرد که نپريد و گلویشان را نگرفت، چون ناگهان به این نکته پی‌برد که در آن محیط بیگانه و خصمانه هرگز حق به جانب او نخواهند داد، و بنابراین بهتر است که به خوی پرخاشجویی خود دهنه بزند.

شاید بر اثر همان واقعه، یا به سبب اطمینان از بیم‌وده بودن تلاشهایش و عدم امکان بازیافتن دشمنش بود که يك روز تصمیم گرفت برود پیش همان پسر بچه و آن فضاهای باز و آن پرندگان، خلاصه به زندگی برگردد. اما نتوانست از شهر بیرون برود. روزها و شبها دوره گشت و پرسه زد و از کوچه‌ای به میدانی، از میدانی به پلی و از پلی به کوچه‌ای رفت. این دنیای آهن و سیمان مانند تلۀ بی‌اندازه بزرگی بود و به دخمۀ هزار خمی می‌مانست که راه خروج نداشت، و او وقتی پس از هزار بار جستجو تازه خیال می‌کرد که راه درست را یافته است ناگهان به مانع غیرقابل عبوری چون رودخانه یا خندق یا اتوبان برمی‌خورد...

و آخر در مکانهایی که هیچ به یاد نمی‌آورد کی از آنجاها گذشته است باز بوی خودش را می‌شنید، و چندان سرخورده و بیچاره شده بود که اغلب دلش می‌خواست روی زمین بخوابد و همچون توله سگ گمشده‌ای ناله سر دهد.

حتی دیگر احساس این هوس را هم در خود نمی‌کرد که انتقامش را بگیرد و دیگر نیازی در این نمی‌دید که

دستور نگهبان را اجرا کند. فقط دلش می‌خواست زوزه سر دهد و بگریزد و خودش را از بند این شهری که داشت دیوانه‌اش می‌کرد خلاص کند.

آن شب يك بار دیگر به دنبال راه خروج گشت و يك بار دیگر در پیچ و خم کوچه‌ها گم شد. در سفیده صبح در کنج درخانه‌ای کز کرد و تن به قضا داد که باز روز دیگری را با وحشت به شب آرد.

شهر هنوز در خواب بود. محله‌ای که او به آنجا رسیده بود آرام بود و دو طرف خیابان را ساختمانهای بلند خاکستری رنگی گرفته بودند که به کندوی زنبور عسل می‌مانستند.

سرش را لای دستهایش گذاشت، چشمهایش را بست و لحظه‌ای چرت زد. ناگهان گوشهایش به صدای پایی که در آن طرف خیابان روی آسفالتها طنین‌انداز بود بی‌اختیار سیخ شد.

مردی نزدیک می‌شد. او بیشك بلند بالا بود و آن‌گونه که دیوار رو به رو صدای پای او را منعکس می‌کرد پیدا بود که با قدمهای تند و مصممی راه می‌رود.

سگ حتی زحمت این را هم به خود نداد که يك چشمش را نیمه باز کند و به رهگذر بنگرد. لیکن ناگهان بوی بسیار ضعیف و تقریباً غیرقابل درکی آهسته وارد پره‌های بینی‌اش شد. سر برداشت و ناشناس را که اکنون مسافتی دور شده بود به دقت و رانداز کرد: مردی بود براستی بلند بالا و بسیار نیرومند و تنومند... این هیکل از هیچ‌جهت دشمن او را به یادش نمی‌آورد... و با این حال... رهگذر علاوه بر بوی خودش که مخلوطی از بوی عرق تن و خستگی

بود، به طرزی غیر قابل وصف بوی دیگری نیز در مسیر خود از خود متصاعد می نمود که حیوان نمی توانست آن را فراموش کند: بوی فراری، بویی چندان ضعیف که اگر حیوان خاطره ای از آن را در ذهن خود نگاه نداشته بود نمی توانست متوجه آن بشود.

ناشناس در خم کوچه پیچید و سگ که نمی دانست چه بکند و چه تصمیمی بگیرد لحظه ای چند مردد ماند. آخر گویی حس غریزه در او بیدار شد، برخاست و آهسته به دنبال مرد که همچنان به راه خود می رفت و هیچ توجهی به او نداشت راه افتاد.

به رهگذر نزدیک شد، چندان نزدیک که این بار بویی تندتر و زننده تر که بوی باروت سوخته بود به مشامش خورد... بوی باروت و خون و آن زندانی که او تعقیبش می کرد. حیوان این بوها را که به ماجرای کشته شدن صاحبش مربوط می شدند می شناخت و با یاد آن موهای تنش سیخ شد.

مرد را در امتداد کوچه های خلوت دنبال کرد. در آن دم روشنایی کم نوری به رنگ سبز مایل به آبی بر صفحه آسمان پخش می شد و مشعلها که گویی از شب زنده داری طولانی خسته شده بودند رنگ می باختند. نخستین صداها ی سپیده دم سکوت را درهم شکستند، مردم از خانه های خود بیرون می آمدند، جعبه های آشغال موجی از بوی گند در شهر رها کردند، و ناشناس که بیشک عجله داشت پرود و استراحت کند بر سرعت افزود. از محله مسکونی پرجمعیتی گذشت، داخل کوچه باریکی شد و بی آنکه به پشت سر خود نگاه کند از در خانه محقری به درون رفت.

سگ چند دقیقه‌ای انتظار کشید و سپس با احتیاط جلو رفت. درون خانه آرام و تاریک و خاموش بود. لیکن وقتی پی‌برد که در پشت آن در، روی نرده کنار پله‌ها و حتی روی رنگ‌ورآمده دیوارها آن بوی آشنا چندان تند و قوی است که تمام فضا را آکنده و حتی آماده است که مابقی دنیا را نیز فراگیرد سخت یکه خورد.

پس دشمن او در همینجا و در گوشه‌ای از این خانه کهنه رنگ و رو رفته پنهان شده بود! خود را به طرف نرده پلکان باریک کرد و در هر طبقه‌ای روی پاگرد پله‌ها مکث کرد تا رد تازه پاها را بو بکشد، و بالاخره در طبقه پنجم پشت دری ایستاد که مطمئن بود در آن طرف در هم اکنون فراری پنهان شده است.

با وقار تمام به اطراف خود نگاه کرد، همه جا را کاوید، و سپس چند پله‌ای بالا رفت و روی کف آجر فرش پاگرد خوابید. از هم‌اکنون خانه پر از سرو صدا شده بود، ولی او چشم‌هایش را هم گذاشت و به خواب رفت.



طنین صدایی ملایم و احساس غیر قابل وصف خطری او را از خواب پراند.

لحظه‌ای هیچ تکان نخورد، به سقف نگاه کرد و کوشید تا علت این اضطراب ناگهانی را دریابد.

هواسکار بر تخت‌خواب محقر خود خور خور می‌کرد. در حالتی از نیمه خواب و نیمه بیداری صدای او را شنیده بود که طبق معمول در سپیده صبح به خانه برگشته، در تاریکی لباس‌هایش را کنده، به گوشه‌ای انداخته و سپس به رخت‌خواب رفته و سر به زیر لحاف برده بود. اکنون

رو به دیوار به خواب عمیقی فرو رفته و مصمم بود که تا اوایل بعد از ظهر بیدار نشود.

همه چیز عادی به نظر می‌رسید و با این حال در يك جای وضعیت عیبی وجود داشت که او به درستی نمی‌دانست چیست.

سیگاری روشن کرد و آن را آهسته آهسته کشید تا مگر آن احساس نامطبوع را از خود دور کند. چند بار با خود گفت:

— همه چیز رو به راه است، همه چیز درست است... ریشش را که بلند کرده‌ای، موهایت را که رنگ زده‌ای، رنگ عینکت را هم که عوض کرده‌ای... حالا دیگر خود خدا هم نمی‌تواند تو را بشناسد!

اسناد و مدارکش همه درست و کامل بود و او دو روز دیگر صبح و سالم در ونزوئلا از هواپیما پیاده می‌شد. باز با خود گفت:

— دیگر از چه می‌ترسی؟

و نمی‌توانست به ریشه‌ ترس و تشویش خود پی ببرد، اما به چنان درجه‌ای از هول و هراس رسیده بود که کم‌کم به آن غریزه درونی و نهانی که ناگهان سر می‌کشد و همه نیروهای عقلی آدمی را در خود غرق می‌کند ایمان می‌آورد.

از جا برخاست و به پنجره نزدیک شد. صبح سردی بود و مهبی تیره رنگ همسطح با پشت بامها جلو خورشید را گرفته بود و نمی‌گذاشت که آفتاب شهر وارفته و کرخ شده از سرما را گرم کند. لرزش خفیفی به سر تا پایش دوید و داخل حمام شد.

خودش را شست و به سرعت لباس پوشید، سپس به طرف در رفت و آن را باز کرد. جریان هوای سردی به صورتش خورد و دوباره به داخل عمارت برگشت. پالتوی هواسکار روی میز بود. آن را پوشید، دستهایش را در جیبهایش فرو برد و تماس دستش را با هفت تیر احساس کرد. لحظه‌ای مردد ماند، سپس به یاد حماقتی افتاد که دو هفته پیش مرتکب شده بود و اسلحه را روی میز گذاشت.

بیرون آمد. در را با احتیاط تمام پشت سر خود بست تا مبادا هواسکار را از خواب بیدار کند، و بی‌آنکه عجله کند از پله‌ها پایین آمد.

ناگهان متوجه خطری در نزدیکی خود شد و سر بر گردانید.

سگ در آنجا، در دومتری بالای سرش، خاموش نشسته بود، چشمانش را خون گرفته و آماده بود که او را بکشد. این خواب و رؤیا نبود، خود سگ بود، همان حیوانی که به خون او تشنه بود.

هر دو در آن واحد پریدند، سگ به روی مرد و مرد به روی پاگرد پلکان طبقه پایین. فقط صدای جیغی به گوش رسید و غرشی. مرد از پله‌ها پایین آمد و سگ را که با دندانهای تیز خود به جان او افتاده بود به دنبال خود می‌کشید، و بدین گونه جنگ مغلوبه درهم و مهیبی از يك طبقه عمارت به طبقه دیگر بین آن دو در گرفت. هر دو می‌افتادند و به روی هم در می‌غلتیدند و باز برمی‌خاستند، و همسایه‌ها که بر اثر این سروصداها وحشتزده از اتاقهای خود بیرون ریخته بودند به این صحنه می‌نگریستند. عاقبت مرد، در پایین پله‌ها توانست پالتوی

خود را به جلو چنگ و دندان آن سگ درنده بیندازد و خود را خلاص کند. تنش خون‌آلود شده بود و پاهایش درد می‌کرد. درحالی که از وحشت تقریباً به حال بدون افتاده بود و از درد می‌نالید خود را به کوچه انداخت.

با رهگذری که کیسه‌ای را با خود می‌برد به شدت تصادف کرد و بی‌توجه به این خطر که ممکن بود اتوموبیلی را درش بگیرد به وسط قسمت سواره رو خیابان پرید. او دیگر هیچ چیزی را نمی‌دید، نه آن مرد کیسه به دست که پطرهای شکسته‌اش را جمع می‌کرد و نه اتوموبیل‌هایی که مماس با او از کنارش رد می‌شدند. نومیدانه در جستجوی محل امنی بود که خودش را از شر آن حیوان کینه‌جو خلاص کند، چون در همان دم سگ نیز از در عمارت بیرون پرید و باز به طرف او خیز برداشت.

در همین دم اتوبوسی که از خیابان عبور می‌کرد لحظه‌ای برابر با يك ثانیه در بین آن دو حایل شد، و همین فرصت کوتاه به مرد امکان داد اتاقك باز کامیونی را که در کنار خیابان توقف کرده بود نشانه بگیرد و به طرف آن بدود. در همان لحظه که دندانهای سگ نزدیک بود روی نرمه ساق پای او بهم بیایند مرد به يك جست خود را به روی صندلی داخل اتاقك کامیون انداخت و در اتاقك را محکم بست.

حیوان خشمناك عوعو کرد و کورکورانه خود را به شیشه زد. بعد، به روی کاپوت کامیون پرید و درفاصله کمتر از پنجاه سانتیمتری صورت فراری، درحالی که از فرط خشم و کینه کف بر لب آورده بود می‌غرید و می‌کوشید تا تعادل خود را حفظ کند و حایلی را که بین

او و دشمنش جدایی انداخته بود بشکند.

مرد که دچار تشنج رعشه‌ای شده بود دندانهایش برهم می‌خورد. در همین دم نگاهش به جعبه‌ شیشه‌ای کنار آینه افتاد و سویچ کامیون را به آنجا آویخته دید. سویچ را برداشت، کامیون را روشن کرد و بی‌محابا راه افتاد. سگ به هول و تکان افتاد و به وضع ناپایدار خود پی برد. اکنون مرد سرعت گرفته بود و با تمام زورش روی پایی گاز فشار می‌داد، چون مصمم بود برای همیشه حساب خود را با این شیطنانی که دایم تعقیبش می‌کرد و نمی‌خواست راحتش بگذارد تصفیه کند.

کامیون طول خیابان را درمی‌نوردید و می‌رفت، و در این شتاب دیوانه‌وار خود سگی را می‌برد و مردی را، سگی که تلاش می‌کرد از روی کاپوت پایین نیفتد، و مردی از خود بیخود که تنش پر از نیش دندان سگ بود و بی‌آنکه بتواند بر اعصاب خویش مسلط شود نیشخند می‌زد و دو دستی به فرمان کامیون چسبیده بود. بار کامیون که بر اثر سرعت زیاد آن کم‌کم تعادل خود را از دست می‌داد و از هم‌وا می‌رفت در سر یک پیچ تند شروع به شل شدن و ریختن کرد. کامیون همچون یک آدمک مصنوعی دیوانه‌وار خیابانها را طی می‌کرد و پشت سر خود جعبه‌های پر از بطریهای آب میوه و آبجو و کوکاکولا را به وسط خیابان می‌ریخت و می‌پاشید.

یک ترمز تند و ناگهانی هوا را درید. کامیون تکان شدیدی خورد و حیوان به زمین پرتاب شد. مرد دوباره کامیون را راه انداخت و خواست آن را از روی تنه سگ که در وسط خیابان پهن شده بود عبور دهد، اما سگ

سریعتر جنبید، به يك جست خود را کنار کشید و درحالی که پای خود را به روی زمین می کشید از کنار خیابان شروع به دویدن کرد.

راننده که دستخوش خشمی بی امان شده بود دنبالش کرد، خیابان به خیابان او را تاراند و در گوشه پیاده روها و پای دیوارها گیرش انداخت و ذله اش کرد، تا آخر حیوان که دیگر از تاب و توان افتاده بود بی آنکه در پی حفظ جان خود باشد در کنار سواره رو خیابانی توقف کرد.

هر دو در بیست متر فاصله از هم به هم نگاه کردند. مرد فهمید که پیروز شده است. تکه گوشتی که با زبان آویخته و پای شکسته و پشت خون آلود و گوشه های افتاده رو به روی او ایستاده بود دیگر هیچ وجه تشابهی با آن جانور درنده که تاکنون او را بستوه آورده بود نداشت. سگ به حریف خود، به کاپوت جلو رادیاتور کامیون و به سپر ماشین که به خون خود او آغشته بود نگاه کرد.

مغلوب شده بود و خودش هم می دانست. دیگر قادر به تکان خوردن نبود. می توانست با صد نفر مبارزه کند، رد پای ایشان را در سرتاسر کشور تعقیب کند، روزها و ماهها در کمین ایشان بنشیند، ولی از مقابله با این ماشین هیولا، که نه می توانست گازش بگیرد و نه بترساندش، عاجز بود.

به یاد بچه افتاد، آهسته نالید، چشمانش را بست و منتظر ماند...

فراری به حیوان بیچاره ای که مجروح و تسلیم بود و حتی دیگر درصدد فرار هم بر نمی آمد نگاه کرد، و آن کینه دیوانه واری که تا چند لحظه پیش در دلش لانه کرده بود

کم کم زایل شد. با يك حرکت سریع موتور کامیون را خاموش کرد. در سکوتی که به دنبال آن هنگامه حکمفرما شده بود مرد پی برد که نه خود او بلکه کامیون است که در این گیرودار پیروز شده است.

در اتاقك را باز کرد و به روی کف خیابان پرید. خیابان هنوز خلوت بود. به دشمن خود که باز به او خیره شده بود نگاه کرد و به طرف او پیش رفت.

در فاصله تقریباً سه متری او ایستاد. هر دو در سکوت به هم نگاه کردند و فهمیدند که از آن پس دیگر نه مبارزه‌ای در کار خواهد بود و نه تعقیبی.

مرد به طرف پایین دست خیابان، برای رفتن به کشور دوری که بالاخره در آنجا بتواند زندگی راحتی بکند راه افتاد. سگ نیز در جهت مخالف او برای پیوستن به صاحب جدیدش روانه شد.

و کامیون در وسط خیابان، در میان برکه‌ای از آب پرتقال و عصارة لیمو و کواکولاکه آهسته برکف آسفالت جاری بود باقی ماند.

پایان



٢٥٠ ريال